

شماره ۱، دی ماه ۱۳۸۷  
موضوع این شماره: دانشجویان

## ماهنامه اینترنتی رخداد

**جسمانیت امر کلی آرش ویسی**  
**صنعت جنبش دانشجویی روزه کریمی**  
**نهیلم صنفی در دانشگاه و اهمیت تنبلی امیر کیان پور**  
**دانشجو و خیابان آریا ثابتیان**  
**استحاله در روند انقلاب امیر احمدی آریان**  
**دانشجو "نما" همان دانشجویست نادر فتوره چی**  
**سخنرانی در دانشگاه مراد فرهادپور**  
**هجده امیر هوشنگ افتخاری راد**  
**درباره مانیفست یک جنبش دانشجویی علی عباس بیگی**  
**زندگی منشور دانشجویان امید مهرگان**  
**سیمای استاد ارسلان ریحان زاده**

### مقدمه

#### برای دانشجویان

اولین شماره از ماهنامه اینترنتی رخداد به «فیگور یا سیمای دانشجو» اختصاص دارد. این شماره می‌کوشد در قالب یادداشت‌هایی در برخی حیطه‌های ظهور فیگور دانشجو، از جنبش سیاسی تا ادبیات، از رابطه آن با نظام آموزشی تا خیابان، نقدی مشخص از وضعیت مشخص دانشجویان به دست دهد. با این حال بدیهی است که این یادداشت‌ها به حکم ماهیت و فرم‌شان در حد تأملات و ایده‌هایی پراکنده دریاب دانشجویان و دانشجویان باقی می‌مانند. پیش فرض و به‌واقع نقطه شروع این تأملات تأکید بر اهمیت سیاسی عظیم دانشجویان و جنبش دانشجویی و نقشی است که آنها در شرایط حاضر می‌توانند عکس‌کاوه‌کنان پرکلیس سیاسی حاکم بازی کنند. از سوی دیگر، بعد از پایان گرفتن دوران دوم خرداد و ظهور پوپولیسم راست، بدنه اصلی آنچه به جنبش دانشجویی موسوم بود به محاق رفت. فعالیت دانشجویان، از تربیون‌های آزاد گرفته تا نشریه‌ها و برنامه‌های به‌اصطلاح فوق‌برنامه سیاسی-فرهنگی، به‌لحاظ عینی و فیزیکی با موانعی روبه‌رو شد. با این همه، از جمله پیامدهای جنبی این فضا فاصله‌گیری نسبی از لیبرالیسم «وطنی» اصلاح‌طلبانه و شکل‌گیری پراکنده گفتارهایی بود که روح حاکم بر آنها را می‌توان روح چپ خواند. البته شک نیست که اکثراً واریاسیون‌هایی مخدوش، کودکانه، و حتی ارتجاعی از تم چپ نیز وجود دارد که نقد آنها بی‌اندازه ضروری است. این یادداشت‌ها می‌خواهند به این گرایش کمابیش جدید حساس باشند و به آن واکنش نشان دهند. هر چند «چپ دانشجویی معاصر» موضوعی است که به بررسی مفصل جداگانه‌ای نیاز دارد. سرانجام باید گفت که مجموعه یادداشت‌های حاضر نه صرفاً درباره دانشجویان، بلکه به‌واقع می‌خواهد برای دانشجویان باشد.

امید مهرگان، نادر فتوره چی

## جسمانیت امر کلی

### آرش ویسی

است که هر فرد و جمعی، در آن نقطه با قدرت و سلطه، برخورد می‌کند، میل و ارزش‌های خاستگاه نخستین خود را بدان گره زده بودند؛ به عبارت دگر، دانشگاه صرفاً کالبدی دگر، برای پی‌گیری میل نخستین و خام بوده، آن هم بدون در نظر گرفتن هر گونه مازادی. زایش یک جنبش سیاسی از دل یک نهاد آموزشی رسمی، همراه بود با افول توان نیرویی که بر اساس متون کلاسیک مارکسیستی، کارگزار اصلی انقلاب بود. جنبش دانشجویی همواره، هنگامی ندای انتقاد سر داده است که جامعه خاموش بوده، یا آخرین ته‌مانده‌های یک «رخداد» سیاسی، به محاق فراموشی رفته است. اگر جنبش مذکور، صرفاً پیکری خنثی برای ابراز امیال همیشگی عناصر درون آن باشد، باید همگام با پسروی کلیت اجتماع، او نیز پس نشیند. لیکن معمولاً عکس این مسأله رخ داده است. در اینجا است که ما با مازادی مواجه می‌شویم که توأمأً بر ساخته و برسازنده جنبش مذکور است.

سرآغاز آنچه «جنبش دانشجویی» نامیده می‌شود، برچیده شدن انحصار طبقات فرادست بر نظام آموزشی بود. سرازیر شدن ا فشار مختلف جامعه به نظام آموزشی، قلمرویی ناهمسان و چندگانه را در زیر سیطره یک نهاد دولتی بر ساخت که در تکین بودن، حتی از جنبش کارگری نیز پیشی گرفت. این چندگانگی، مانع از آن می‌شد که به راحتی بتوان این جنبش نوظهور را به هر قسم از همسانی فروکاست. مع‌هذا، هر کدام از عناصر این پیکر (منظور از پیکر و جسم، سطح و سویه بیرونی

جنبش‌های اجتماعی‌ای که بعد از مدتی تسلیم منطق «قلمروسازی» دولت گشته‌اند، معمولاً در فرآیند مبارزه نتوانسته‌اند از میل پیکر طبیعی خویش بگسلند، و پیکری سیاسی برنهند. از این‌رو، میل و خواست آنها، تابع همان جایگاه ساختاری شده است که ایدئولوژی رسمی آن را تعریف کرده است. مبدل شدن به یک سوژکتیویته سیاسی، از قبل مستلزم کندن از جایگاه طبیعی‌ای است که هنوز بازنمادینه نشده است. هر سوژکتیویته‌ای، از طریق یک خسران و فقدان برنهاد می‌شود؛ خسرانی که پی‌آمد خالی کردن خود از هر گونه محتوای ایجابی و طبیعی است. سوژکتیویته‌ها به عبارت دگر، پیکر سیاسی، باید، از آنچه عینی یا ماحصل کارخانه تولید واقعیت از سوی دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت است، فاصله گیرد، به دگر سخن، از آنچه صرفاً مبنایی است برای وجود (existence) او، نه سوژگی‌اش. هر پیکری هنگامی گام به ورطه

سیاست می‌گذارد که از خود مرکززدایی کند، یعنی حالتی بیرونی به خود دهد و از میل تعبیه شده در خودش که محصول ماشین دولت است، منحرف شود. از این‌رو، هر سوژکتیویته سیاسی‌ای، منحرف و ناهنجار است.

منطق اصلی نمادین کردن، بُرش در واقعیت ایجابی و سلاخی کردن آن است. پاره پاره شدن واقعیت به منزله پاره پاره شدن پیکرهای درون آن نیز است. در عرصه نمادین، پیکرها دوباره، خود را تجربه می‌کنند. در نخستین تجربه، پیکر به جز خود بر چیز دیگری معرفت ندارد، و پیکرهای دگر در حکم نافی‌اش هستند، لذا، لاجرم، صیانت نفس، با روند محو و امحای نمادین/واقعی پیکرهای دگر یکی می‌گردد؛ در تجربه ثانی، پیکر در عرصه نمادین دوباره خود را تصدیق می‌کند، مع‌هذا همین تکرار بدان مازادی می‌بخشد که توأم با نفی واقعیت ارگانیک، خود را نیز به‌مثابه وجودی تماماً شیء‌واره، نفی می‌کند.

فی الواقع، پیکر ثانی، همان پیکر اولیه است، اما بدون این باور اسطوره‌ای که گویا تکین‌بودگی‌اش، ذاتی و طبیعی است. پیکر ثانی، فی الواقع، معرفی است بر مصنوعی بودن فرآیند بر ساخته شدن حیات سیاسی-اجتماعی، و نیز خود پیکرهای موجود در آن. این کسب آگاهی از خود به‌مثابه یک حفره، پای واسطه را به میان می‌کشد، واسطه‌ای که پیکر را به سیاست راستین گره می‌زند. از این‌رو، هر قسم از ناسیونالیسم، نژادگرایی،

**رسالت همیشگی جنبش دانشجویی به‌مثابه پیکری سیاسی، حساسیت به روند سیاست‌زدایی از جامعه است**

محافظة‌کار شده است نیرویی دگر از درون، سیاست را پی‌گیری کرده است (عوض شدن نسلی افراد یکی از موانع برای ادغام جنبش فوق‌الذکر در ایدئولوژی حکومت‌ها بوده است). جنبش دانشجویی نمونه‌ای از وحدت در کثرت است. این ویژگی در گروه حرکت از وضعیت "نهاد" به وضعیت "جنبش" است، از این‌رو، این یادداشت قصد درغلتیدن به تحلیلی ذات‌گرا را ندارد.<sup>۱</sup> مشارکت در حیات دانشجویی، همواره

زبان‌محوری، و جنسیت ناب‌ناتوان از بازنمود سیاست هستند، و تنها عرصه‌هایی‌اند برای بازسازی دولت به‌منزله «ماشین انتزاعی تصاحب». چندگانگی جنبش دانشجویی، مانع از آن شده است که این پیکر، با سهولت، جزئی از قلمرو مشروع دولت شود. یعنی، هر گاه عناصری از این پیکر، همراه بوده است با احساس نوعی تجربه گسست و دلهره. به عبارت دگر، ورود به پیکر جنبشی که نمودی از طبیعت ثانویه است، به‌منزله از دست دادن آسایش پیشین است، و نیز تجربه کردن یک حفره و زخم درونی‌ای که دگر بار اجازه رجعت به دامن هویت اسطوره‌ای را نمی‌دهد. این قضیه،

سرآغاز تفکر به‌مثابه استدلال و هم به‌مثابه کنشی سیاسی است. دو امری که پویایی جنبش دانشجویی بدان وابسته است.

آن مازادی که در گذر از پیکر اسطوره‌ای به پیکر ثانی و حادث، زایش می‌یابد، نمودی از «امر کلی» است. امر کلی، امری ماورای پیکرها نیست، بلکه همان فرآیند توأمان نفی/تعالی خود پیکرها است. زایش سوپژکتیویته سیاسی، ماحصل فراچنگ آوردن یک معرفت جادویی نیست، بلکه ثمره کسر کردن (subtract) امر جزئی از خود است، تا از این رهگذر، فرآیند نامتناهی‌ای زایش یابد که هر پیکری در حین حفظ ناهمسانی، بتواند بدان متصل شود. مشارکت در یک جنبش سیاسی همگانی، به معنای تجربه کردن آن چیزی است که همواره بیش از وجود جزئی یک پیکر است، و فرصت یافتن برای برقراری رابطه‌ای سراپا منفی با این وجود جزئی و ارگانیک، و نیز با دستگاه‌های قلمروساز دولت که می‌کوشند از

هویت اسطوره‌ای صیانت کند. بدین ترتیب، فرآیند فوق‌الذکر، نه تنها ابژه میل را تغییر می‌دهد بلکه در حرکتی رادیکال‌تر، ذات خود میل نیز دچار دگرگونی می‌گردد. بنابراین، جنبش دانشجویی به‌مثابه نمونه‌ای بارز از این تغییر و دگردیدی، بایستی حتی مرزهای اسطوره‌ای دولت-ملت را نیز پشت سر گذارد، امری که شاید بتوان گفت حساسیت نسبت به حکم فاشیستی اخیر، در باب ممنوع‌التحویل شدن مهاجرین خارجی، نمودی از آن باشد، همان طور که حساسیت به وضعیت کارگران افغان، نشانه‌ای برای رادیکال شدن طبقه کارگر است.<sup>۲</sup>

بدین‌سان، رسالت همیشگی جنبش دانشجویی به‌مثابه پیکری سیاسی، حساسیت به روند سیاست‌زدایی از جامعه است، امری که مستلزم خروج از قلمرو رسمی دولت و افشا کردن کاذب بودن جایگاه‌ها و پیکرهایی است که دولت قصد شیء‌واره کردن آنها را دارد: از تبدیل کردن دانشگاه به یک مؤسسه اجتماعی

خنثی، برای ادغام آن در تقسیم کار بورژوازی، تا منفعل کردن توده‌ها در قالب سوق دادن آنان به زندگی خصوصی.

۱- گذر طبقه کارگر به پرولتاریا، حرکتی در راستای برنهادن پیکربندی‌ای تماماً سیاسی بوده است، لیکن آنچه این پیکر را از پیکر دانشجویی تمییز می‌دهد، رابطه پیچیده و میانجی‌دار پیکر دانشجویی با اقتصاد است.

۲- این مسأله، هم‌راهی از ویژگی‌های خاص جنبش دانشجویی بوده است. در دوران اوج این جنبش در دهه‌های شصت و هفتاد میلادی در غرب، بخش اعظم اعتراضات دانشجویان حول جنگ ویتنام و جانبداری دولت‌های غربی از حکومت‌های خودکامی جهان سومی، بود. آنچه در آلمان شعله‌های قیام دانشجویان را پر حرارت‌تر کرد، سفر شاه ایران به آلمان، و کشته

شدن یک دانشجو در اعتراض بدین سفر بود. ●

بسیار خوانده‌ایم که دانشگاه، همان دانشگاهی نیست که به سیاست برخاسته از دوم خرداد، وفادار بود؛ مردم کوچه و خیابان، وقتی در اتوبوس، تاکسی یا جاهای دیگر که کنارت ایستاده‌اند، تا می‌فهمند که دانشجو هستی، آهی می‌کشند که: «دانشجو، دانشجوی قدیم، از شماها که بخاری بلند نمی‌شود».

## صنعت جنبش دانشجویی

مقدمه‌ای بر نقد نیروهای جنبش

دانشجویی و سیاست‌زدایی دانشگاه روزه کریمی

اما علت چیست، چرا دانشگاه به این روز افتاده است؟ مردم که معتقدند، «دانشجویان سرگرم دختر/پسر بازی شده‌اند» (واقعاً آیا این‌طور نشده است؟)؛ اما در این میان یکی از اصلاح‌طلبان که خودشان را از ننگ مبرا می‌دانند، روزگاری «رو به دانشجویان»، ترش می‌کردند که «جنبش دانشجویی از آن‌جا که زیادی تند رفت و رادیکال شد»، یا به باتلاق بی‌عملی و رکود کنونی درغلتیدها سر از voa یا رادیو فردا درآورده است؛ ولی امروز «رو به ناکجاآباد» می‌کنند و می‌گویند: «چه جناح بدی است آن جناحی که نمی‌خواهد دانشگاه سیاسی

«دانشگاه‌های کشور؛ از دانشجویان تا استادان روزگار ما، در اتمسفری سیاست‌زدوده تنفس می‌کنند». این نکته را از زبان بسیاری می‌شنویم. این روزها، خصوصاً اصلاح‌طلبان که در موسم انتخابات ناگزیر شده‌اند باز سراغ خیابان انقلاب را بگیرند، گله دارند که «این دانشگاه، همان دانشگاه قبلی نیست، دیگر هیچ آتشی در او در نمی‌گیرد»؛ از قلم نویسندگان همین سایت رخداد هم

باشد، محدودیت‌های فضایی، امنیتی و انضباطی است که سبب شده هزینه فعالیت دانشجویی بالا برود و رکود بر دانشگاه و فعالیت‌های دانشجویی سایه بیندازد. البته هنوز هم زبان‌شان نمی‌چرخد که بگویند «دانشگاه سرکوب شده است». طوری حرف می‌زنند که آخرش معلوم نشود چه کسی، چه کاری کرده است. مثلاً به جای خصلت پیکارجویانه دانشجویی، می‌گویند «روحیه پرسشگری».

مساله این است که اتفاقاً همان رویکرد تحلیلی اول اصلاح‌طلبان در این‌باره (حواله‌دادن خاموشی دانشگاه به رادیکالیسم خود دانشجویان) دست آلوده آنها را در این ماجرا، رو می‌کند. متهم ردیف اول این پرونده، همان کسانی هستند که وقتی از پل قدرت گذشتند، دانشجویان را سرزنش می‌کردند که: «چرا این قدر شلوغ می‌کنید؟ برای جنبش دانشجویی بهتر آن است که منتقد و پرسش‌گر باقی بماند و رادیکالیسم و ماجراجویی را وانهد، به کتابخانه و کلاس درس برگردد». این‌گونه موعظه‌های تابستانی بود که زمینه را برای چیرگی گفتار سرکوب‌گرانه کنونی مهیا ساخت. در این نگرش اخته، رفرمیست‌های جوان، از این نکته غافل‌اند که تمام حقیقت دوم خرداد، همانی است که به زعم ایشان تندروری، ماجراجویی، مطالبات حداکثری و رادیکالیسم است، اگر آنچه آنان «درک غلط مردم از اصلاحات» می‌نامند، از اصلاحات کسر کنیم، هیچ برج‌ماند.

با این‌حال بر گفتاری که رفرمیسم انتخاباتی را گرفتار بن‌بست ساختاری می‌داند، واجب است که روی خطاب‌اش را از اصلاح‌طلبان برگرداند و در تحلیل و نظر هم با گزینه جنبش‌های اجتماعی رویارو شود. بیش از این اصرار بر نقد تاریخچه اصلاح‌طلبی اخیر، نقدها را به غرزدن خطاب به کسی شبیه می‌کند که «در نهان و باطن، دوست داریم او ما را دوست بدارد، اما ظاهراً غر می‌زنیم که چه آدم بدی است، تا در حضور دیگران کم نیاوریم». شبیه همه

چپ‌های آکادمیست غربی که سخت برای حقوق هویتی (قومیت‌ها، نژادها، همجنس‌گرایان و...) یقه می‌درانند اما، همه آنچه آنها برای اقلیت‌ها می‌خواهند، اگر جدی شود و تحقق یابد، اولین مخالفش خود آنها هستند، از آنها بخواهید، کرسی‌های پر سودشان را برای یک استاد

رنگین‌پوست ترک کنند، چه می‌کنند؟ در این زمینه تحلیلی نیز، باید هژمونی گفتار اصلاح‌طلبانه را به سود آن گفتاری که واقعاً چشم به جامعه دارد، به چالش کشید. انتخاب

جنبش‌های اجتماعی به جای رفرمیسم انتخاباتی، از جمله متضمن این است که از لحظه تحلیل، با این انتخاب درگیر شویم. پافشاری بر انتقاد از اصلاح‌طلبان، حتی در وجهی رادیکال، هنوز نشان از خیرگی به دستان بالانشینان دارد. هم از این‌رو برای واریسی سیاست‌زدودگی دانشگاه، امروز واجب است که کارنامه جنبش دانشجویی را به دست گرفت و بازخواند. امروزه به‌شکل استراتژیکی

ضروری است که سیاست‌زدودن دانشگاه را در گفتارها و رویه‌هایی جست‌وجو کرد که جنبش دانشجویی در این چند سال پیشه ساخته است. چراکه، از سوی دیگر، نقد رادیکال، اولاً بدین نکته برپا می‌شود که نقادی را از نزدیک‌ترین نیروها و مواضع می‌آغازد.

(۱) جنبش دانشجویی ایران، در کلی‌ترین وجه، بدین‌سبب در سیاست‌زدایی از دانشگاه دست داشته است که سخت تمایل دارد بر موضع بی‌هدفی و بی‌هویتی‌اش پای بفشرد.

انقلاب فرهنگی در دانشگاه، در آغاز دهه ۶۰، خصوصاً از این‌رو پی گرفته شد که دانشگاه را از «لوٹ وجود گروه‌کی‌ها» پاک کند. به تعبیر طراحان، مجریان و مفتخران به این سیاست و حتی نادمان از آن، آن روزها دانشگاه، به جای محل علم‌اندوزی به شکارگاه گروه‌ها، احزاب و سازمان‌های سیاسی‌ای بدل شده بود که هرازگاهی، دانشگاه را به محل تاخت‌وتاز و غوغاهای سیاسی و

گروهی خویش بدل ساخته بودند. گفتار مسلط را بحرانی سازد. برخلاف حالا، عده‌ای از این که دانشگاه‌ها تعطیل شد، هنوز خرسندند و بخشی نیز معتقدند «این راهش نبود». اما آن غبن فاحشی که عملاً پس از بازگشایی دانشگاه‌ها برجا ماند، نه صرفاً اصول و پرنسیب‌ها را هم از دست داد واپس‌روی علمی (برخلاف شعار و همه سنت‌های مترقی انسانی به برسازنده سیاست انقلاب فرهنگی)، که دم‌بریده‌شدن و بی‌ریشگی سیاسی دانشجویان بود. از سنت جنبش دانشجویی رادیکال ایران، نه چهره‌ای و نه سازمان‌دهی‌ای باقی نماند. از چپ تا

**جنبش دانشجویی ایران  
در سایه سخن تحکیم  
وحدتی، در تمام این  
سال‌ها، جنبشی بود  
گرفتار ایدئولوژی  
«بی‌طرف، نامتعهد، و  
بدون ایدئولوژی‌بودن»**

ملی‌گرا، همه فراموش شدند. موضع سیاسی تحکیم از دوم خرداد به بعد چهره عوض کرد. عصر توده‌ای بی‌شکل تبدیل شد، تو گویی شعبه‌ای از «امت مسلمان». سیاست انقلاب فرهنگی، جنبش دانشجویی را از شکاف‌ها و تناقضات‌اش تهی ساخت، شکاف‌هایی که می‌توانست

سال‌ها، این بوده است که «عاشقان آزادی هستند، بی‌طرفانه و بی‌چشم‌داشت، به آزادی خدمت می‌کنند و همه را با این معیار محک می‌زنند».

جنبش دانشجویی ایران در سایه سخن تحکیم وحدتی، در تمام این سال‌ها، جنبشی بود گرفتار ایدئولوژی «بی‌طرف، نامتعهد و بدون ایدئولوژی‌بودن». اسطوره‌ای که از سرکوب گفتارهای سیاسی و اجتماعی در آغاز دهه ۶۰ سربرآورد و ضمناً آن را طبیعی و غیرتاریخی جلوه داد، و امروز مثلاً در قامت شعارهایی چون «دیده‌بان (بخوان: ناظر فنی) جامعه مدنی یا عرصه سیاسی» تجسم می‌یابد. سیاست بی‌هویتی، نه تنها زمینه‌ای برای یک سیاست کل‌گرا و فراگیر رادیکال فراهم نساخت که حفظ «بی‌هویتی»، خود به هویتی بدل شد که با آن می‌شد مانند ماهی در میان هر دستی لغزید: می‌توان رادیکال‌ترین انجمن اسلامی، انجمن پلی تکنیک، را وانهاد و به دفتر حزب کارگزاران رفت، جامعه مشارکتی

پوشید یا در سیمای کارشناس صدای آمریکا ظاهر شد. این اصرار بر بی‌هویتی، اصرار بر نمایش نیرویی کهک‌سره، نگران آزادی است و همیشه بی‌طرف، مسلماً سر به بیانیه «بهار بغداد»<sup>۱</sup> هم می‌زد و البته عیار آزادی‌خواهی و اتفاقاً جانب‌داری عمیق ذاتی آن را نشان می‌دهد. رویه‌ای عمومی که به هزار ضرب‌وزور از هر گرایش و عقیده سیاسی و اجتماعی دیگری عاری شده است، ما را به یاد صفحه آخر (بین‌الملل) روزنامه کیهان یا اخبار تلویزیون می‌اندازد، وقتی از اعتراضات مردمی به سیاست‌های مالی، جنگی یا فرهنگی حاکم بر جهان گزارش می‌دهند. این گزارش‌ها، فقط به نام مردم اشاره می‌کنند و نمی‌گویند صاحب آن پرچم‌های سرخ یا برگزارکننده میتینگ‌ها یا راه‌پیمایی‌های اعتراضی، کارگران، زنان یا فعالان سیاسی کمونیست هستند. این گزارش‌ها اگرچه از مبارزات ضدامپریالیستی خبر می‌دهند، اما کنش-تفکرهای ناصواب را بی‌نام

می‌سازند و به ترفندهای مختلف چنین القا می‌کنند که در همه‌جای جهان، «امت»، همان حرفی را می‌زند، که مدیران یا سیاست‌های رسانه‌ای این رسانه‌ها، مدنظرشان است. چنین جنبش دانشجویی‌ای، مطمئناً ابزار کارآمدی است برای تحولات خنثی و بی‌اثر مخملی.

۲) طیف‌های چپ‌گرای جنبش دانشجویی در ایران، سرانجام با به بن‌بست رسیدن تئوری و سازمان تحکیمی، که در فردای ۱۸ تیر به سطح اثبات رسید، توانستند غلبه گفتار یک‌دستی و بی‌هویتی را بر هم بزنند. اما این گفتار نیز سرانجام در چاه جدیدی درافتاد. مشکل اصلاً این نبود که آن‌ها با تندی از گذشته و سنت تحکیمی بریده بودند، قضیه اتفاقاً این است که آنها هنوز در مختصات گفتار تحکیمی برنامه می‌ریختند و به وساطت آن معنا می‌یافتند. جنبش دانشجویی ایران، خصوصاً از موضع چپ، در سال‌های آغازین دهه ۸۰ تا به امروز، به شکل مخربی عادت کرده

است به برگزاری آکسیون. آنچه به طیف آزادی‌خواه و برابری‌طلب جنبش دانشجویی ایران معروف شد و اصطلاحاً چپ را در دانشگاه نمایندگی می‌کرد، به برگزاری آکسیون زنده بود. آکسیون‌هایی با پرچم‌های سرخ، اما از ۱۰۰۰ نفر شرکت‌کننده تا بیست‌وچند نفر. در حالی که ۱۳ آذر سال پیش، بیست‌وچند دانشجوی چپ‌گرا، اصرار داشتند تا آکسیون مستقل روز دانشجو را برگزار کنند، صحن دانشگاه به تصویر مینیاتوری می‌مانست؛ چند قدم آن‌سوتر، پسران و دختران دانشجو، سرگرم بحث از مدل ماشین‌ها یا موبایل‌های‌شان بودند و در دفتر دانشگاه، مدیر و معاونان‌اش، طرح می‌ریختند تا دانشگاه را به بازار بفروشد و خصوصی کنند.

چپ، نیز، با تکیه بر حضور آکسیون‌نستی در دانشگاه، سیاست را اندک‌اندک در قشری محدود محصور ساخت و تخصصی‌اش ساخت. اینان نه‌تنها، برای مبارزه با موج مصرف‌گرایی در نسل تازه برنامه‌ای

نداشتند بلکه خیلی راحت، از کنار سیاست خصوصی‌سازی دانشگاه هم گذشتند. سیاست رادیکال، تخصص ذهنی و عملی گروهی بود که در میتینگ‌ها جز خودشان دیگری را نمی‌دیدند.

۳) هویت بی‌هویتی تحکیم و توده‌سازی دانشجویان و نیز رویه تخصصی و جزء‌گرایانه گروهی از چپ، هر دو در سیاست‌زدایی موثر بود. در نقد این رویه‌های حداکثری، می‌توان از تقابل آدورنوی «توده‌سازی حقیقی/تفرد کاذب» بهره برد و نتیجه گرفت که هر دو در پاگرفتن «صنعت جنبش دانشجویی» شریک‌اند.

الف. منطق درونی این صنعت، گویی چرخ‌دنده‌ها را طوری ترتیب داده است کهک فعال دانشجویی که دل‌اش تنها و تنها برای آزادی، نهک کلمه بیش و نهکی کم‌تر، نه ذره‌ای مشخص‌تر و متعین‌تر و نه اندکی جانب‌دارانه‌تر، می‌تپد، باید روزگاری پشت تریبون‌های آزاد، مقامات مملکتی را نقد کند، و بعد محاکمه، زندانی یا از

ب. منطق درونی این صنعت، در ۱۳ آذر ۸۶ به سرکوب نیاز داشت. آکسیون‌نسم تخصصی، سرانجام باید در لحظه تاریخی خاص، در لحظه‌ای که آکسیون بیست نفره برگزار می‌شد، در دم باید سرکوب می‌شد تا مهر «قهرمانی» بخورد و برای همیشه آن لحظه باشکوه ثبت می‌شد. ثبت تاریخی و مجسمه‌گونه‌ای کها یک کنش سیاسی را از تاریخت می‌اندازد، آن را فراتر از آن می‌نشانند که نقد شود یا همچون

رویه‌ای جا می‌زند که انتخاب شخصی و دلخواهی یک گروه بوده و هرکس می‌تواند، انتخاب خودش را داشته باشد، پس نقدش کاری است بیهوده و غیردموکراتیک.

باب نقد سیاسی اساساً هم در گفتار تحکیمی دانشجویی بی‌هویت و هم در آکسیون‌های چاپ‌گرایانه، بسته بوده است. ●

توضیحات:

۱- بهار بغداد؛ عنوان بیانیه‌ای است به یاد ماندنی و البته تاسف‌بار از مجموعه تحکیم وحدت که بیش از ۲۰ انجمن اسلامی از سراسر کشور امضای‌اش کردند، و فتح (اشغال) بغداد را توسط آمریکا، به بهار تشبیه کرده و تیریک گفته بود.

## نهی‌لیسم صنفی در دانشگاه و اهمیت تنبلی

امیر کیان‌پور

... اگر شکل‌گیری اجتماع‌های سیاسی متعاقب دوم خرداد در دانشگاه، امکان دسترسی به تریبون‌های مجلس را برای عده‌ای از فعالان سیاسی دانشگاه به همراه آورد، بدون شک هم بسته سیاست‌گذاری‌های مبتنی بر «سیاست‌زدایی» دوران پس از دوم خرداد، تریبون «صدای آمریکا» بوده است. فارغ از تفاوت‌های هر یک با دیگری و در مقام وجه شبه، درز

گرفتن فاصله میان آنچه از هر یک از تریبون‌ها در مورد دانشگاه امکان گفتن می‌یابد، با آنچه که به راستی در مورد دانشگاه می‌توان گفت، جز با فروپوشی «کذب موضع گفتن» در هریک از این موارد، میسر نبوده است. این فروپوشی، از آنجا که برای سوژه گفتن، امتیازات و مزایای خاصی را نیز به دنبال دارد، ظن نوعی ریاکاری مضاعف را به همراه می‌آورد.

بدین لحاظ تا اطلاع ثانوی، دانشجویان سیاسی در دانشگاه در حفاصل این دو دسته قرار می‌گیرند: آنهایی که اخراج از خرابه‌های آکادمی یا چیزی مثل آن را به بورس تحصیلی در اروپا یا اقامت آمریکا گره می‌زنند - گره سبز خوشبختی- و آنهایی که همچنان به اخراج شدن و به شکست خوردن ادامه می‌دهند؛ بی شک هرکسی لیاقت «همچنان» شکست خوردن را ندارد.

با این وجود، در فصل مشترک درهم‌آمیزی مشروع میان سیاست‌گذاری‌های مبتنی بر

سیاست‌زدایی، با گزارش‌های صدای آمریکا از فعالیت‌های سیاسی در دانشگاه، مفصل اصلی و آنچه این دو را به هم لولا می‌کند، نه ریاکاری سیاسی که «نهی‌لیسم صنفی» است. نهی‌لیسم صنفی‌ای که بیش از هر چیز در واقعیت ساده درس خواندن نمود پیدا می‌کند و به واسطه آن، دانشجوی بودن مترادف خواهد شد با قرار گرفتن در فاصله میان دو کنکور.

دانشجو کسی است که کنکوری را پشت سر گذاشته و کنکوری را پیش رو دارد... آیا این واقعیت که اهم فعالیت‌های سیاسی دانشجویی در سال‌های اخیر در اعتراض به محرومیت از تحصیل و سیاست‌های گزینشی دانشگاه انجام گرفته است، به گونه‌ای پارادوکسیکال تأیید همین واقعیت تلخ و تأکید ضمنی بر اهمیت غایت‌شناختی کنکور در حیات دانشجویی نیست؟

مشکل نظام دانشگاهی این نیست که رقابت برای ورود به آن، ناسالم و شیوه‌های گزینشی آن



ایدئولوژیک است - رقابت‌های سالم از رقابت‌های ناسالم، همیشه ناعادلانه‌تر و کثیف‌تراند - مساله خود واقعیت‌گزینش و صرف وجود رقابت برای یادگرفتن است؛ به عبارت دیگر، خواست علمی-آموزشی شدن فرآیند گزینش (و آزاد شدن آن از قید تصمیمات ایدئولوژیک)، چیزی جز می‌خورند. در برابر این نهیلیسم نادیده گرفتن کنکور به عنوان استثنای برسازنده نظام نابرابر دانشگاهی نیست؛ نظامی که از قضا در چند وقت اخیر مهم‌ترین خصیصه آن همان نهیلیسم صنفی

**فقط دانشجویی که بر شکست صنفی خود اصرار دارد، می‌تواند «درس» را به چیزی بی‌مصرف تبدیل کند**

است: همه می‌توانند از نیروی فکری‌شان برای یاد گرفتن استفاده کنند و شیوه‌های متفاوتی برای به کار گرفتن نیروی فکری وجود ندارد. نفس وجود کنکور به عنوان منبع تغذیه اصلی نهیلیسم صنفی عمل می‌کند، نقض آشکار این برابری بنیادی است. زاک رانسیر به درستی در کتاب *معلم نادران* نشان می‌دهد که در تنبلی چیزی بیشتر از خود آن، نوعی نگرش به جهان، وجود دارد؛ برای آدم تنبل، اصرار بر یادنگرفتن و نفهمیدن اصرار بر همان چیزی است که به واقع نیاز اوست. آنچه شایسته یادگیری است که

واجد ارزش کاربری باشد، اما این ارزش کاربری مقدم بر ارزش مبادله‌ایزه دانش نیست؛ همچنان که در مورد هر چیز ناب دیگری، استفاده‌ای نادرست از آن، پیش‌تر و مقدمتاً، وجود دارد، این تنبلی شکل مناسب خویش را تنها در متن نهیلیسم صنف موجود در نظام آکادمیک پیدا می‌کند. انفعال موجود در تنبلی، هم‌ارزی میان دانشجو بودن و فعالیت (argon) (برای کنکور) را به تعلیق در آورده و پتانسیل‌ها و امکانات تازه‌ای را برای زیست در دانشگاه فراهم می‌آورد. چنین پتانسیلی، پتانسیل انجام ندادن است. تنبلی را در اینجا باید در همان معنایی فهمید که کوژو با استفاده از عبارت *vous desoeuvre* قصد بیان آن را، برای توصیف شخصیت‌های اصلی سه رمان رمون کنو - و از آن جمله، مشهورترین آنها، یکشنبه زندگی - دارد. *vous desoeuvre* (ولگرد تنبل) تن به کار نمی‌دهد، زیرا تنبل است و تنبلی او در عین حال

توانایی‌اش است.... او به آنچه که ناموجود است، خوشامد می‌گوید و انفعال بنیادین او با همین خوشامدگویی آشکار می‌شود. بدین لحاظ، فقط دانشجویی که می‌داند چگونه می‌توان شاگرد اول بود و چنین کاری نمی‌کند، فقط دانشجویی که بر شکست صنفی خود اصرار دارد، می‌تواند «درس» را به چیزی بی‌مصرف تبدیل کند... آنجا که درس و متعاقب آن کنکور، «مثل اسباب بازی کودکان» به چیزی بی‌مصرف تبدیل شود، عرصه دانشگاه برای «نا-هستی‌ها» و رخدادهای علمی و سیاسی تازه گشوده خواهد شد. ●

## دانشجو و خیابان

یادداشتی دربارهٔ جوان، دانشجو و مبارزه

آریا ثابتیان

در خصوص یک نام همواره این وسوسه وجود دارد که آن را مستقل از نیروی مادی آن، تبدیل به یک عنصر از بافتارگسیخته و خودبنیاد کنیم. در وضعیت حاضر "دانشجو" چنین نامی است. نامی که بیش از هر کسی، خود "فعالان دانشجویی" را متوهم می‌کند. نیروی مادی یک نام چیزی جز منفیت آن نیست، منفیتی که در درجه اول سائقی نه برای به چالش کشیدن عرصه نمادین، بلکه برای مستحیل کردن خود

این نام است. به بیان دیگر مسیر رادیکالیزه کردن سوژه‌های دانشجویی و کلیت بخشی بدان‌ها، از دل عرصه نمادین در تمامیت آن می‌گذرد.

برای روشن‌تر شدن این نکته بگذارید به تفسیر جودیت باتلر از دیالکتیک "ارباب و برده" هگل اشاره کنیم<sup>۱</sup>. باتلر دو شکل از انکار را در هیات ارباب ردیابی می‌کند. انکار اول ارباب در رابطه با برده از این قرار است: تو بدن من باش، اما نگذار بدانم که بدنی که تو باشی، همان بدن من است. و انکار دوم مبنی بر این است که برده نه تنها باید تن به بندگی ارباب دهد، بلکه باید در عین این بندگی، خود را عملگری خودآیین و مستقل بداند.

پس تصور اشتباه دقیقاً آن است که سوژه‌ها خود را عملگرهایی آزاد و رسته بدانند، که دچار این توهم باشند

<sup>1</sup> نگاه کنید به The Psychic Life of Power نوشته جودیت باتلر، صفحه ۴۹

که مرز جبهه‌ای که در آن به مبارزه مشغول‌اند میان آنها و یک دیگری کشیده شده. به بیان دیگر، خودبنیاد شدن جایگاه "دانشجو" مبتنی بر انتقال یک شکاف است، انتقال شکافی که دانشجو را از خودش جدا می‌کند (و بدین ترتیب به مبارزه او کلیت می‌بخشد) به شکافی که او را از یک "دشمن" جدا می‌کند.

اما پیچشی بیشتر نیز در این تحول وجود دارد: پس از اینکه دانشجویان ماهیت سوژکتیو خود را از دست می‌دهند، مفهوم "دانشجو" به دنبال آن به عنصری کارکردی در نظام باز نمی‌گردد. یعنی دانشجوی سوژه‌زدایی‌شده‌ای که امروز با آن روبرو هستیم، مترادف با همان دانشجوی پیش از فعال شدن نخواهد بود، زیرا دانشجوی پیش از جنبش، در هر حال به عنوان یک شهروند، یا صدایی معترض همواره این پتانسیل را دارد تا برای اظهار وجود خود دست به خشونت زند و موضع خود را کلیت بخشد، ولی دانشجوی کنونی به سبب

خودبنیادی نام خود، صرفاً دانشجو است و نه هیچ چیز دیگر. او این شکاف را به بیرون از خود انتقال داده و به تبع آن در تنهایی منجمد و بی‌روح جایگاه خویش گرفتار است.

آیا بسیار نشنیده‌ایم که بی‌نیازی دانشجو از مشارکت در بازی سرمایه، و آزادی و فراغت نسبی او، همان چیزی است که وی را بالقوه عنصری پرشور و انقلابی می‌سازد؟ پس با این اوصاف امروزه باید تفسیری واژگون از دانشجو ارائه دهیم، یعنی بی‌نیازی دانشجو از مشارکت در بازی سرمایه، و آزادی و فراغت نسبی او، همان چیزی است که او را عنصری گنبدیده و مهوع و مطلقاً اخته می‌سازد.

از قضا باید رد چنین سوژه‌زدایی را از آغاز دوره اصلاحات دنبال کرد. دوره‌ای که ستایش از "جوان" و "دانشجو" در اوج خود بود و دقیقاً در مسیر این سوژه‌زدایی قرار داشت. در این خصوص موقعیت "جوان" با "دانشجو" قرابت نزدیکی دارد. جوانی که در آن دوره قصد داشت صدایش را

از موقعیت سرکوب شده‌اش به استماع برساند، اتفاقاً این بار در دوره اصلاحات، مستقیماً با توسری مواجه نشد. رویکرد روادارانه گفتار حاکم او را به طرزی بس بسیار منحرف‌تر خفه کرد، یعنی با ستایش از او و اساساً با اختراع نام "جوان". به بیان دیگر رویکرد روادارانه در خصوص جوانان و دانشجویان، به جای حذف و طرد صدای معترض، آن را اساساً نامگذاری می‌کند، یعنی استیضاح معترضان تحت نامی که ایشان را از واقعیت یکسره جدا می‌کند، طوری که خود را تحت عنوان "دانشجو" یا "جوان" به طور مستقل بازشناسند. (برنامه‌هایی مثل نیمرخ یا نشریاتی از قبیل چلچراغ به مثابه "صدای جوانان" را به یاد آورید، ادبیات پرت و پلا، مزخرف‌گویی‌های بی‌وقفه و ابتذال مضحک آنها همه حاکی از تلاشی مذبحخانه برای انباشتن جایگاه تهی "جوان" از معنا است، جایگاهی که آن را نمایندگی می‌کنند.)

اما در مورد تجمع‌ها و تخطی‌هایی که گاه و بیگاه در فلان

دانشگاه رخ می‌دهد چه می‌توان گفت؟ یعنی در مورد گروه‌های سازمان‌یافته‌ای که در دانشگاه‌ها فعالیت می‌کنند؟ مثلاً گروه‌های سازمان‌یافته چپ دانشجویی مثل دانشجویانی که در مراسم روز دانشجو در سال گذشته با دستگیری مواجه شدند؟ یا تجمع روز دانشجوی همین امسال در دانشگاه تهران؟

اگر بخواهیم وضعیت جوان و دانشجو را در چارچوب اصطلاحات روانکاوی صورت‌بندی کنیم، باید بگوییم در این خصوص گذار از دانشجو و جوان ناراضی ۱۸ تیر به دانشجو و جوان "فعال" حال حاضر، گذار از هیستری به انحراف (perversion) است. همان‌طور که ژرژک مرتباً اشاره می‌کند برخلاف تصور رایج، این هیستری است که واجد سویه‌ای براندازنده است و نه انحراف<sup>۲</sup>. سوژه هیستریک هنوز در

<sup>۲</sup> نگاه کنید به The Ticklish Subject نوشته اسلاوی ژرژک، بخش سوم، فصل پنجم

**گذار از دانشجو و جوان ناراضی**  
**۱۸ تیر به دانشجو و جوان "فعال" حال حاضر، گذار از هیستری به انحراف است**

اضطراب این پرسش است که "دیگری بی‌معنایی جایگاه خود مواجه‌اند. از من چه می‌خواهد؟" و بدین ترتیب اینجاست که با سازشکاری سوژه نمایانگر عدم انسجام دیگری بزرگ هیستریک مواجه می‌شویم، یعنی آن سازشکاری که سوژه است ولی منحرف، گویی دقیقاً از خواسته دیگری آگاه است و آن را به فعلیت در می‌آورد (به گفته لکان، perversion چیزی جز یک père-version [نسخه یا روایت پدر]

نیست). به طور جزئی تجسم این انحراف در حوزه دانشگاه، گذار خشونت‌بار به عمل از سوی دانشجویان چپ حزبی است (و البته این‌ها همه صرف‌نظر از ماهیت مفتضح و ارتجاعی چنین تشکل‌هایی به طور کلی است). از این گذشته حتی موقعیت دانشجویان و جوانان هیستریک نیز در حال حاضر راه به جایی نمی‌برد؛ یعنی دانشجویانی که سردرگم مانده‌اند و با معنا را تا فرجام منطقی آن دنبال کند؛ تا نام خود را با واقعیت سیاسی گره بزنند. نهایتاً این سازشکاری دانشجوی هیستریک موجب می‌شود، به یک ضامن معنا متوسل شود.

بگذارید این بحث را بیشتر باز کنیم؛ با فروبستگی دانشگاه و انفصال آن از واقعیت سیاسی اجتماعی، معنا تجزیه می‌شود. زیرا ارجاعات مفهوم دانشگاه به واقعیت سیاسی پایگاه مادی خود را از دست می‌دهد، گویی دیگر

دلیلی برای فعالیت و جان کندن وجود ندارد و عرصه تهی شده است. چنین واقعیتی بیش از همه برای فعالان دانشجویی تحمل‌ناپذیر است و ایشان را ناگزیر می‌کند به عملگری نمادین متوسل شوند که معنا را تضمین می‌کند و به سوژه‌ها اطمینان می‌دهد که فعل ایشان نهایتاً نادیده و مهمل باقی نمی‌ماند، طوری که فعالان دانشجویی بتوانند همچنان به "فعالیت" خود ادامه دهند: دیگری بزرگ.

تجسم توسل به دیگری بزرگ می‌تواند ستایش از شخصیتی عینی و پدروار باشد (رهبر) و یا نفس سرسپردگی "آزادانه" به یک تشکل: تشکل یا حزب طی یک تعیین تقابلی هگلی مبدل به همان چیزی می‌شود که از پیشبرد هدف مبارزه ممانعت می‌کند (انقلاب فرزندان خود را می‌بلعد). در سطحی ریشه‌ای‌تر، علت این ممانعت، اساساً نفس تصور یک هدف ایجابی و وسوسه معنا و پربودگی است (خدمت به حزب و تشکل، خدمت به پیشبرد اهداف یک انقلاب

برای یک زندگی بهتر و ...)<sup>۳</sup>.

<sup>۳</sup> بگذارید برای روشن کردن این مساله به تفاوتی ریشه‌ای در رویکرد گرایش‌های راست و چپ بپردازیم. گویی در نگاه اول این‌طور به نظر می‌رسد که چپ و راست هر دو آرمان "جهانی بهتر" را در سر دارند، منتهی لیبرال‌ها با این تصور که هر تحول رادیکال به اشکال توتالیتیر سلطه درمی‌غلند به فعالیت‌های رفرمیستی روی می‌آورند، و گویی چپ در مقابل برای محقق کردن آرمان‌های خود برای "جهانی بهتر" دست به عمل خشونت‌آمیز می‌زند. چنین نگاهی در میان گروه‌های حزبی "مارکسیست-لنینیست" دانشجویی بارز است. حزب در اینجا نقش آن سامانه‌ای را بازی میکند که فعالیت کنشگران آن برای "هدفی والا" را در خود ثبت می‌کند، حزب یا آرمان ایجابی انقلابی، نام تهی این دانشجویان و فعالان را پر می‌کند. تحقق غایی این جنبش‌ها به منزله هژمونیزه شدن نام خود حزب است، با قرارگرفتن این حزب در جایگاه هژمونیک، آرمانی بلندتر باید نام تهی خود این جایگاه را پر کند، و نتیجتاً خشونت آن را مشروعیت بخشد. این وضعیت چیزی جز توتالیتاریسم

در این میان چپ حقیقی از وسوسه معنا احتراز می‌کند. غایتاً مسائلی از قبیل "آیا هدف وسیله را توجیه می‌کند؟"، "انتخاب بین بد و بدتر" و "چقدر می‌توان برای دستیابی به آرمان به خشونت متوسل شد؟" و ... برای مبارز چپ حقیقی اساساً مطرح نمی‌شود. "جهانی بهتر" وجود ندارد، هر تصور و یا صورت‌بندی "جهانی دیگر" در دام دیالکتیک میان آینده و گذشته می‌افتد و هرگز از شر گذشته خود خلاصی نمی‌یابد؛ گذشته همواره در هیات احساس گناه و حسرت بازمی‌گردد. هدف مبارز خاتمه دادن به این گذشته است. بنا نیست یک آرمان ایجابی، خشونت این مبارز را توجیه کند زیرا خشونت او نفی‌ای انتزاعی نیست که بعداً بنا باشد تعیین یابد؛ آنچه در پی می‌آید تجسد این

نیست، فرجام منطقی که این دانشجویان طی می‌کنند، و از قضا باید با لیبرال‌ها در مورد آنها هم‌رای بود.

خشونت است. زندگی و جهانی دیگر صرفاً محصول فرعی تجسد این خشونت خواهد بود.<sup>۴</sup>

به همین ترتیب در خصوص دانشجوی، مانع اصلی خود نام "دانشجو" است، بازیابی رادیکالیسم موقعیت دانشجوی با برقراری اتصال کوتاه میان دانشگاه و واقعیت سیاسی میسر است، تشکل‌یابی سوژه‌های رادیکال نه برای معنایابی بلکه تصدیق ماهیت جمعی کنش است.

علاوه بر این اوصاف، این‌طور به نظر می‌رسد که تعیین انعکاسی (reflexive determination) موقعیت دانشجوی، یعنی انفصال او از "بیرون"، در هیات خود دانشگاه پدیدار می‌شود: دانشگاه به پادگان بدل می‌گردد. شورش و در شکستن‌های روز دانشجوی در حد مناسکی یک روزه در سال است که

<sup>۴</sup> نگاه کنید به Parallax View نوشته

اسلاوی ژیتوک، صفحات ۳۸۰ تا ۳۸۵

فشار و محدودیت بقیه روزهای سال را تداوم می‌بخشد و از یک تخطی ذاتی فراتر نمی‌رود. همان‌طور که درها هزاربار شکسته می‌شوند، اما شورش به خیابان کشیده نمی‌شود؛ کشیده شدن شورش دانشجو به خیابان، به مفهوم درهم شکستن دایره بسته‌ای است که دانشجو را محصور کرده؛ به مفهوم درهم شکستن تعین انعکاسی موضع دانشجو (دانشگاه به مثابه پادگان) از خلال رادیکالیزه کردن موضع او است.

●

## استحاله

## در روند انقلاب

دانشجو در از چشم غربی جوزف

کنراد

امیر احمدی آریان

در هر انقلاب، دو نوع سوژه انقلابی وجود دارد. نوع نخست، نیروهای متخصص سیاسی‌اند، مبارزانی که از آغاز، فعالیت‌شان به نیت انقلابی فراگیر و سرنگونی نظام موجود بوده است. این‌ها مبارزان سیاسی حرفه‌ای‌اند، کسانی هستند که وقت و زندگی‌شان را به پای انقلاب می‌گذارند. آن‌ها شبانه‌روز در حال فکر کردن به انقلاب‌اند، برای تاکتیک‌های

مبارزه و استراتژی‌های سیاسی برنامه‌ریزی می‌کنند، تمام فکر و ذکرشان نحوه مبارزه‌شان با دولت و پلیس عصر خود است. مبارزان حرفه‌ای انقلابی در این راه هزینه بسیاری می‌پردازند. آنان خطر زندان و شکنجه را به جان می‌خرند، می‌شود که مدت‌ها از زن و بچه و خانواده‌شان دور می‌مانند و هیچ لحظه‌ای از زندگی‌شان شبیه به زندگی مردم عادی نیست. مبارزان انقلابی معنای آسایش و آرامش را نمی‌فهمند، فقط در صورتی زنده‌اند که امیدی به انقلابی در پیش رو وجود داشته باشد. به این ترتیب، زمانی که انقلابی رخ می‌دهد، انقلابیون واقعی، کسانی که زندگی‌شان را به پای تحقق انقلاب گذاشته‌اند، کمتر از دیگران غافل‌گیر و بیشتر از دیگران خوشحال می‌شوند. در صورت وقوع انقلاب برنامه‌ها و تفکرات‌شان ثمر داده است، از شکنجه و زندان رفتن و عذاب‌هایشان نتیجه گرفته‌اند، و دوری از خانه و خانواده برای ایشان عبث نبوده است. انقلابیونی را که در

زمان حیاتشان شاهد انقلاب‌اند می‌توان به نوعی خوشبخت‌ترین مردم تاریخ دانست، از معدود انسان‌هایی که در زندگی فردی شاهد تحقق آرمان‌ها و رویاهایشان بوده‌اند. این دسته از انقلابیون چهره‌های شناخته‌شده‌ای هستند، در رمان‌ها و فیلم‌ها به کرات به عنوان شخصیت مثبت ظاهر می‌شوند، و آن‌قدر به آن‌ها پرداخته شده که تقریباً شبیه به تپ شده‌اند.

اما نوع دیگری از سوژه انقلابی وجود دارد که نماینده اصلی‌اش را دانشجو باید دانست، سوژه‌ای که کمتر به او توجه می‌شود. دانشجویان مبارز سیاسی و فعال انقلابی به معنای حرفه‌ای‌اش نیستند، هر چند آن گروهی از دانشجویان که سرشان به تن‌شان بیارزد، حتماً چنین دغدغه‌هایی دارند. همین است که در جریان انقلاب دانشجویان بیش از هر گروه دیگری از مردم می‌توانند در معرض سیل هولناک و فراگیر انقلاب قرار گیرند و تبدیل به سوژه‌های انقلابی شوند. سوژه شدن ناگهانی دانشجویان

در فرآیند انقلاب، از مواردی است که کمتر در ادبیات و سینما به آن پرداخته شده است. قرار گرفتن ناگهانی شخصیت در چنین شرایطی، توان بالقوه بی‌نظیری برای شخصیت‌پردازی و داستان‌گویی در اختیار نویسنده می‌گذارد که در صورت پرداخت دقیق و استادانه به دست نویسنده‌ای بزرگ، شاهکاری از آن خلق خواهد شد. «از چشم غربی» چنین کتابی است.

رمان عالی جوزف کنراد حکایت دانشجویی است که ناخواسته در معرض سبیل انقلاب قرار می‌گیرد و تبدیل به سوژه سیاسی می‌شود. دانشجو رازوموف، که امروزه به صف شخصیت‌های محبوب و مشهور تاریخ ادبیات پیوسته است، جوان ساده‌ای است. او تصمیم‌اش را برای زندگی گرفته، می‌خواهد تمام وقت و انرژی‌اش را صرف درس خواندن و ارتقاء علمی و پیشرفت در مراتب دانشگاهی کند. رازوموف زندگی سختی را پشت سر گذاشته و به زحمت توانسته خود را به دانشگاه

برساند، و به همین دلیل برایش بسیار مهم است که جایگاه فعلی‌اش را حفظ کند. اما تصادف همه چیز را در زندگی او به هم می‌ریزد. شبی، جوانی به نام هالدن، که یکی از هم‌کلاسی‌های دانشگاه است، سرزده وارد اتاق او می‌شود و رازوموف را وارد ماجرای توطئه ترور وزیر می‌کند. رازوموف هرچند ابتدا به خواهش دوستش گردن می‌نهد و به میخانه پایین شهر می‌رود تا سورچی را پیدا کند، اما در نهایت هالدن را لو می‌دهد، و به این ترتیب تبدیل به ستون پنجم حکومت در بین انقلابیون می‌شود. انقلابیون خارج از کشور نمی‌دانند که او کسی است که هالدن را لو داده، بسیار برایش عزت و احترام قائل می‌شوند تا این‌که در فصل پایانی تکان‌دهنده رمان، رازوموف در برابر جمع انقلابیون به گناه خود اعتراف می‌کند و مجازاتش را به جان می‌خرد.

«از چشم غربی»، نمونه‌ای است درخشان از تسلط نویسنده بر شخصیت‌پردازی. دانشجو رازوموف

شخصیت بسیار پیچیده‌ای است، از آن دسته انسان‌ها که ناگهان در برابر سیل انقلاب قرار می‌گیرند و با هزار و یک تناقض و پرسش روبه‌رو می‌شوند. رازوموف چندین برابر نیکیتا و دیگر انقلابیونی که زندگی‌شان را وقف انقلاب کرده‌اند زجر می‌کشد، بلا تکلیف در میان حکومتیان و انقلابیون در رفت و آمد است، و در نهایت همین دوگانگی است که منجر می‌شود او دست به خودویرانگری بزند. کنراد روند استحاله این شخصیت پیچیده را استادانه خلق کرده است. «از چشم غربی» رمان استحاله‌های مدام انسان است، و مانیفست داستانش را کنراد از زبان هالدن چنین نقل می‌کند: «فی‌المثل آدمی برای گردش از اتاق خود بیرون می‌رود. به ظاهر هیچ چیز بی‌اهمیت‌تر از آن نیست. و با این همه، ممکن است این عمل تعیین‌کننده باشد. باز می‌گردد - شاید جانوری سیاه‌مست دیده باشد، توجهی خاص به برف بر زمین کرده باشد - و می‌بینی که دیگر همان آدم نیست.» ●

## دانشجو "نما" همان دانشجویست

نادر فتوره‌چی

در زمانه‌ای که ملال سیاسی بر تمامی ساحت‌های زیستی سایه افکنده، سخن گفتن و ارجاع دادن به "چیزی که نیست" یا دست‌کم "آنجا نیست"، نشانه‌هایی از تبدیل "ماتم" به "ماخولیا" را در خود حمل می‌کند: اشاره به دانشجو... به فیگور دانشجو. این جنس از ارجاع ماخولیایی، از قضا بر آمده از یک "فقدان" نیست، بلکه اساساً حادث بر یک "حفره" است. حفره‌ای که حاکمیت در برساختن آن نقش اصلی را ایفا کرده

است. آن‌هم با در نظر داشتن هم‌بسته این فیگور در سیاست، یعنی "جنبش دانشجویی"<sup>۱</sup>. به بیان دیگر، این حفره در همان جایی است که منطق حاکمیت بر اساس نوعی قاعده حذف ادغامی، مدام در تلاش است تا دال "دانشجوی-معارض" تهی شود و چنین تلاشی از سوی منطق حاکم تنها از طریق پارادوکس نهفته در خود "حاکمیت" ممکن است.

حاکمیت دقیقاً چه می‌کند؟ حاکمیت در ابتدا با استثناء کردن "دانشجوی-معارض" از "دیگری بزرگ"، آنها را از دایره قانون حذف و در عین حال در آن ادغام می‌کند. فرآیندی که به بیان موريس بلانشو به "تلاش جامعه [بخوانید حاکمیت] برای حبس کردن بیرون" منتهی می‌شود.<sup>۲</sup> ادبیات حاکمیت سیاسی در ایران دقیقاً برای چنین تلاشی دست به خلق واژه "نما" که همواره به شکل پسوند به کار می‌رود، زده است.

به بیانیه‌های تهدیدآمیزی که پس از فاجعه "۱۸ تیر" از سوی ارگان‌های امنیتی/قانونی صادر شده‌اند توجه کنید. هر جا که معترضان یا همان "دانشجویان"، از مرز کنش‌های اعتراضی‌ای که حاکمیت آنها را در امتداد فعالیت سیاسی در چارچوب قانون مجاز دانسته، فراتر رفته بودند از پسوند "نما" برای خطاب کردن آنان استفاده شده است.

در روزهایی که برای آخرین بار سیاست رادیکال در "خیابان" و اتفاقاً در روشنایی روز دیده شد، حاکمیت به وضوح در موقعیت استیصال و "بی‌تصمیمی" ناچار شد تا چند گام را برای پیشگیری از تحولات بیشتر عقب بنشیند و این "ناچار بودن" درست در امتداد همان "بی‌تصمیم بودن" قرار داشت. دانشجویان معترض در سال ۷۸، شعارهایی سر می‌دادند که اکنون باور آنکه روزگاری نه چندان دور، چنان واژگانی در آخرین تصاویر سیاست در خیابان جسمیت یافته، بسیار دشوار می‌نماید. از همین‌رو هم بود که

مرزهای اعتراض شکل جدیدی به خود گرفت.

حاکمیت اما به سرعت از بی‌تصمیمی خارج شد. در نگاه او "هیچ اشکالی نداشت که پس از وقوع فاجعه، مصیبت‌زدگان بیش از حد مجاز ناراحت باشند و حرف‌هایی بزنند که در شرایط عادی جرم محسوب می‌شود، اما اکنون جرم نیست."<sup>۳</sup>

در اینجا عطف به ایده اشمیت، پارادوکس حاکمیت مجدداً دست به جابه‌جا کردن مرز قانون زد. بر اساس این پارادوکس، منطق حاکم و امکان حرکت مدام‌اش از درون به بیرون قانون و برعکس، سلسله مراتبی را برای کنش اعتراضی خلق می‌کند که می‌تواند به شقه کردن دو گونه از معترضان منتهی شود: اعتراض "دانشجو"ها و اعتراض "دانشجونما"ها.

یعنی دانشجوی معترض فقط شعار می‌دهد که "فاجعه کوی محکوم باید گردد!"، اما دانشجونما - که از نگاه حاکمیت باید استثناء شود -

علاوه بر آنکه می‌گوید "فاجعه کوی محکوم باید گردد!"، شعارهایی چون "مرگ بر مسیبان کوی"، "مرگ بر مزدوران حکومت" و ... نیز سر می‌دهد، شیشه‌های ساختمان‌های

دولتی را هم می‌شکند، به توصیه احزاب اصلاح‌طلب برای باقی ماندن

در محوطه داخلی دانشگاه هم اعتناء نمی‌کند و ...

در اینجا، موقعیت دانشجویان، موقعیت سوژه‌ای برآمده از دل رخداد است. حال آنکه حاکمیت زمانی می‌تواند

دست به استثناء کردن "دانشجویان"ها

از "دانشجویان" بزند که در گام اول، واقعیت وقوع رخداد را کتمان کرده باشد. یعنی اساساً منکر این حقیقت شده باشد که در عرصه نمادین، و البته خارج از دایره توان کنترل‌اش، پیکره‌ای سیاسی وجود دارد که وجه تمایز آن با "دیگری" نوعی مازاد است که بعضاً در قالب اعتراض

بروز می‌یابد. مازادی که، دیگر این اوست که حاکمیت را چونان ایزه می‌نگرد و منطق حاکمیت در نگاه خیره‌اش، نابودی خود را مشهود می‌یابد.<sup>۴</sup>

پسوند "نما" در اینجا توصیف‌گر وضعیت است. در واقع این پسوند

بیانگر همان حرکت مدام حاکم به درون و برون قانون است. حاکم با اعلام "وضعیت استثنائی" - که اکنون دیگر به قاعده بدل گشته - می‌کوشد تا آن عنصر مزید - یعنی همان "دانشجویان"ها - را

خارج از وضعیت قرار دهد.

از سوی دیگر اما، امتداد کنش حاکم، دست "سیاست حقیقت" را باز می‌گذارد تا دقیقاً از مسیر همان ماخلوبایی که در ابتدای نوشتار به آن اشاره شد، "آنچه را که نادیده گرفته می‌شود" بازنمایی کند: "وقتی می‌بینی جنبش جایی هست وانمود کن که آنجا

نیست و وقتی آنجا نیست وانمود کن که هست".<sup>۵</sup>

در این وضعیت "سوژه سیاسی" - یعنی همان سوژه‌هایی را که با پسوند "نما" متمایز شده‌اند می‌توان

بر منطق حاکم تحمیل کرد. حاکمیت می‌کوشد برای پُر کردن خلأ محتوای

اجتماعی "دانشجویی معترض"، آن را با پسوندگذاری به فرم خودش (فرم دلخواه: "جوانان [مطیعی] که امیدهای آینده این سرزمین‌اند") معطوف کند. حال آنکه رسالت سیاست حقیقت،

برملا کردن همین سوژه‌های "انکارشده" با استفاده از همان منطق وضعیت استثنائی است. بدین معنا که اتفاقاً "سوژه دانشجویی" همانی است که وضعیت آن را "دانشجویان" می‌نامد.

در همین جاست که دال تهی

"دانشجویی معترض" واجد مازادی سیاسی می‌شود. در این روایت، دانشجوی فاقد آن برچسب خوش نقش و نگار رسمی "امید آینده این مرز و بوم" است. او سوژه‌ای است که هر

چند عنصر بر سازنده‌اش از سوی منطق حاکم انکار می‌شود، اما می‌تواند حتی به شکلی تکین بازنمایاننده "دانشجو" باشد. درست به همین دلیل که "دانشجویان" است.

از این حیث چسباندن پسوند استثناء ساز "نما" از سوی حاکمیت به ضد خود بدل می‌شود و آنچه را که حاکمیت در پی حذف ادغامی آن است، به مثابه عنصری مزید، که وضعیت "نمی‌داند با او چه کند"، بدل می‌سازد.

گویی هر قسم اعتراضی که از سوی "دانشجویان"ها سامان یابد، حکم صدایی را دارد که اگرچه در ملال جاری وضعیت موجود و در فضایی بینابینی تنها در حد تهدیدی قابل مهار است، اما بشارت‌دهنده آن "لحظه"ای است که صدا سرانجام صاحبش را بازیابد.●

پی نوشت:

۱- در اینجا منظور از سیاست همان آستانه‌ای است که رابطه میان موجود زنده و زبان در آن



تعیین می‌شود.

۲- ن.ک به مقاله *قانون و خشونت: قدرت حاکم و حیات برهنه*، جورجو آگامبن، ترجمه مراد فرهادپور و امید مهرگان، کتاب *رخداد* (۲)، نشر فرهنگ صبا

۳- ادبیات رایج مقامات در آن روزها چنین بود.

۴- ن.ک به مقاله *ایده‌های لاکانی در چند فیلم هیچکاک*، اسلاووی ژیزک، ترجمه مازیار اسلامی، *فصلنامه ارغنون* شماره ۲۲

۵- بنگرید به مقاله *جنبش، جورجو آگامبن، ترجمه صالح نجفی، سایت رخداد*

## سخنرانی در دانشگاه

مراد فرهادپور

هفته آخر بهمن ماه سال ۱۳۵۷ بود که من برای نخستین بار در دانشگاه تهران سخنرانی کردم. در آن زمان هر کسی می‌توانست با رفتن روی یک سکوی ۳۰ سانتی برای هر تعدادی که دورش جمع می‌شدند، سخنرانی کند — آن‌هم به‌عنوان انسان، شهروند، یا سوژه‌ای سیاسی که صرفاً افکارش را با صدای بلند برای شماری از سوژه‌های دیگر بیان می‌کرد، هرچند خطاب‌اش عملاً معطوف به همگان یا همان «مردمی» بود که فکر می‌کنند. در

آن زمان نه نیازی به بلندگو و تریبون و مجوز و حراست و ... بود و نه نشانی از اساتید فاضل و شخصیت‌های برجسته و شعارهای قالبی یا کف‌زدن و تکبیر. درواقع وضع چنان بود که گویی «شرایط آرمانی گفتار» که هابرماس آن را صرفاً اصلی تنظیمی می‌داند، عملاً و عیناً تحقق یافته بود. عدالت، برابری، دوستی، آزادی، تفکر، و سیاست همان قدر موجود، همگانی، یکدست، و بدیهی بودند که خودِ هوا؛ همان هوایی که ارتعاش‌اش جزئی از فرآیند ماتریالیستی تغییر جهان و ساختن تاریخ بود.

بعدها این فضای همگن سیاسی که در متن آن تفاوت‌ها وجود داشتند اما بی‌اهمیت شمرده می‌شدند، تجزیه شد: مذهبی و غیرمذهبی، روشنفکر و عامی، سخنران و شنونده، و درنهایت صاحبان رسمی قدرت و مخالفان غیررسمی، مرکز و حاشیه، حاکم و محکوم. اینک فقط سخنرانان و رهبران گروه‌های مختلف صرفاً برای اعضا و هواداران خود حرف می‌زدند. در

تابستان سال ۵۹ این وضع نیز پایان یافت. با بسته‌شدن دانشگاه‌ها به‌لطف «انقلاب فرهنگی»، سخنرانی در دانشگاه نیز، دست‌کم در روزهای عادی هفته و برای مردمان عادی، ناممکن گشت. حاکمیت اغراض و اهداف اجتماعی بر وسایل بدون هدف سیاسی، ساختن قدرت و منفعت بر کنش خلاق، و ضرورت و نیاز بر کنش/تفکر آزاد، بار دیگر برپا گشت. سخنرانی بعدی من در دانشگاه حدوداً بیست سال بعد رخ داد. البته این بار موضوع سخنرانی‌ها «فلسفه و نظریه» بود و فاعل آنها نیز به‌اصطلاح «فیلسوف وطنی». در این دوره، سخنرانی در دانشگاه به «فعالیتی فرهنگی» بدل گشت؛ اما حقیقت آن است که حتی در آن زمان نیز هسته اصلی یا «امر واقعی» این کنش فرهنگی، دست‌کم برای من، چیزی جز سیاست نبود. اکنون سخنران می‌توانست هر مفهوم و مضمون فلسفی، حتی آن عبارت مشهور نیچه، را بر زبان آورد — هرچه باشد همه این

حرف‌ها فقط مربوط به «جامعه منحص

و مادی غربی» بود — اما اشاره مستقیم به مسایل سیاسی و حکومتی و «ارزشی»، آن‌هم از سوی یک روشنفکر کاملاً غیرخودی و کاملاً دگراندیش، کاملاً ممنوع بود. بی‌شک تحلیل جامعه‌شناختی این سخنرانی‌ها، چه به لحاظ محتوای آنها که از اصل باستانی «ز گهواره تا گور دانش بجوی» نشأت می‌گرفت و چه به لحاظ فرم سلسله‌مراتبی آنها (گوینده فعال و مستبد/شنونده منفعل و مرعوب)، می‌تواند نکات جالبی را روشن سازد.

اما بررسی و نقد نقش سیاسی آنها بدون تحلیل مفصل رخداد دوم خرداد و همه فراز و فرودها و تناقضات و شکست‌های رقت‌بارش، به هیچ‌وجه ممکن نیست.

از این رو من به شرح چند نکته «فرهنگی» بسنده می‌کنم. نمی‌دانم اصولاً چند نفر به واسطه این سخنرانی‌ها به اصطلاح اهل مطالعه یا، مهم‌تر از آن، اهل فکر کردن شدند؛ ولی حدس می‌زنم اگر هم این امر در مورد

چند نفری صادق باشد، باز هم دلیل اصلی‌اش همان هسته یا شوروشوق سیاسی نهفته در بطن آنها بوده است. به هر حال، از لحاظ معرفی اسامی متفکران یا مکاتب نظری و «بالا بردن سطح معلومات عمومی»، نقش این سخنرانی‌ها احتمالاً خیلی کمتر از انبوه کتاب‌های تألیفی ترجمه‌ای منتشر شده در همین دوره نبوده است، منتهی این نقش مسلماً با هزینه‌ای بسیار کمتر (برای دانشجویان) و تواضعی اجباراً بیشتر (برای سخنران) تحقق یافته است.

اما نکته‌ای که مایل‌ام، با توجه به تجربه شخصی‌ام، بدان اشاره کنم، ناهمگنی تأثیر این سخنرانی‌هاست (که به‌ویژه با توجه به ساختار و جوهر سلسله‌مراتبی و سراپا آمیخته به تفاوت و تکثر و تضاد اجتماعی آنها نتیجه‌ای کاملاً طبیعی است). انفعال و سکوت اکثر مخاطبان، همراه با مغشوش و بی‌معنا و بی‌ربط بودن اکثر پرسش‌ها و اظهارنظرها، خود مؤید این واقعیت است که این سخنرانی‌ها حتی به لحاظ

«توسعه» فرهنگی و فلسفی هم چندان مفید و کارا نبودند. با این حال، نباید این حقیقت را از یاد برد که شمار «شنوندگان حقیقی» احتمالاً بسی بیشتر از آنانی بوده است که در ظاهر به نظر می‌رسید، زیرا بیشتر پرسش‌ها و اظهارنظرها صرفاً به قصد خودنمایی و اظهار فضل مطرح می‌شدند، و همین امر دلیل خوبی بود برای ساکت ماندن

بسیاری از مخاطبانی که می‌توانستند به‌عنوان مخالف یا موافق، همراه با سخنران در فرآیند تفکر مشارکت جویند. (این را نیز اضافه کنم که بی‌سوادی و بلاهت و جزم‌اندیشی برخی از

پرسش‌کنندگان که غالباً هیچ بهره‌ای از خجالت و وقار نداشتند، خود من و باقی حاضران را شدیداً شرمند می‌کرد — و شرمند کردن دیگران به‌راستی یکی از بدترین «جنایات اخلاقی» است).

مهم‌ترین نتیجه این امر برای خود من تشخیص این واقعیت بود که مخاطب حقیقی نه «جمع حاضران» بلکه شمار اندکی از شنوندگان‌اند؛ و مسأله اصلی نه فقط به لحاظ نظری بلکه، مهم‌تر از آن، به لحاظ سیاسی، آشنایی و حفظ و بسط ارتباط با همین همراهان حقیقی است. البته در چند سال اخیر شمار سخنرانی‌ها در

دانشگاه‌ها به‌مثابه فعالیت‌های فرهنگی (سیاسی) بسیار کم شده و مضمون آنها نیز غالباً به‌تمامی فرهنگی و معنوی و هنری است (تعجبی ندارد که اکثر دانشگاه‌ها امروزه

**سخنرانی در  
دانشگاه هنوز هم  
برای کنش/تفکر  
رادیکال راهبردی  
ضروری است**

خواهان برگزاری سخنرانی دربارهٔ زیباشناسی و هنر و عرفان شده‌اند). در چنین وضعیتی، روی آوردن به محافل کوچک‌تر و منسجم‌تر واکنشی طبیعی می‌نماید، محافلی که در آنها هنوز می‌توان سایه‌ای از برابری و دوستی و تفکر و سیاست در «شرایط آرمانی» را

یافت. اما این راهبرد همواره در خطر درغلطیدن به نخبه‌گرایی و ازدیادبردن همان شرایط آرمانی است که کلی‌گرایی مشخصه اصلی آن است. بدین‌سبب، برگزاری سخنرانی در دانشگاه (حتی‌المقدور در باب مسائلی غیر از زیباشناسی و معنویت و هرمنوتیک دینی) هنوز هم برای کنش/تفکر رادیکال راهبردی ضروری است — آن‌هم نه فقط برای پرهیز از خطر نخبه‌گرایی، بلکه به‌منظور ایستادگی در برابر بی‌سوادی، بلاهت، پس‌روی، و ابتدالی که نشانه‌های آن اینک در همگان، از جمله دانشجویان، کاملاً مشهود است.

پس از پایان نخستین سخنرانی‌ام در آخر بهمن‌ماه سال ۵۷ در دانشگاه تهران که حدوداً بیست دقیقه طول کشید، ده نفر از شنوندگان که در یکی از کارخانه‌های حاشیه تهران کار می‌کردند، از من خواستند تا در کارخانه ایشان برای جمع کارگران سخنرانی کنم. این سخنرانی هنوز هم ادامه دارد. ●

## هجده

### امیر هوشنگ افتخاری‌راد

(۱) وقتی مناسبات مفهوم و مصداق، بدل به مناسبات عدم تفاوت‌ها و سرانجام بی‌اعتنایی می‌شود (امحای تنش مفهوم و مصداق)، به عبارتی جایگاه دال و مدلول‌ها، خنثی و بی‌اثر می‌شود، این زمان است که دانش و حقیقت، تمایز خود را از دست می‌دهند: این‌همانی دانش و حقیقت.

(۲) مناسبات مفهوم دانشجو با مصداق آن، بدل به امری خنثی شده است. آنچه به واقع وجود دارد این

است که درباره دانشجو همه چیز گفته می‌شود جز واقعیت. (۳)

واقعیت: اکنون دانشجو به هر چیزی متصل است جز به حقیقت. آنچه رخ داده است، گسست او از حقیقت است. (۴)

اکنون دانشجو، شیوه تولید حاکم را نمایندگی می‌کند؛ به جای اینکه شیوه تولید نمایندگی او را کند. (۵)

دانشجو، به واقع، همواره حامل تنش بوده است. این تنش ذاتی دوره مدرن بوده است. اکنون این تنش، به خاطر امحای تنش بین مفهومی که حقیقتی را با خود حمل می‌کند، و مصداق آن، بدل به مناسکی شده است که هر ساله باید در ویتترین عبارتی نظیر «دانشجو فاقد منفعت شخصی است»، «دانشجو آرمان‌گراست»، «دانشجو باید اعتراض کند» و عباراتی از این دست، خودنمایی می‌کند. حال آن که مساله گسست او از حقیقت کلی است. (۶)

سرمایه انحصاری، قدرت انحصاری، وام‌ها و انواع و اقسام سپرده‌های بانکی همراه با پاداش‌های معنوی، تلفیق بانک و سرمایه صنعتی (به ویژه صنعت نفت و خودرو) با سرمایه مالی، تنها تحت یک شیوه تولید موجود قابل تبیین‌اند: ایدئولوژی دلالتی‌گری. شیوه تولید حاکم، منبعث از این ایدئولوژی است: دلالتی اقتصادی و فرهنگی، دلالتی ایدئولوژی. (۷)

تنها خود تخریب را نمی‌توان تخریب کرد، و این همان جایی‌ست که دانشجو نیست. زیرا او بارکش دلالتی‌گری است. منافع او با منافع کار دلالتی گره خورده است: خرید و فروش سوالات امتحان، خرید نمره، پایان‌نامه‌نویسی (چه به صورت ترجمه، چه تالیف)، کپی‌کاری به اصطلاح تحقیقات درسی، سوداگری جزوه‌های فست‌فودی و راحت‌الحلقومی. دلالتی

جابجایی رشته‌ها و دانشجو‌ها همچون (۱۱)

معاملات ملکی.

(۸)

کار دلالی‌گری رفع و رجوع کردن تنش مفهوم و مصداق است. چیزی در این میان نیاز است تا به اصطلاح تعادلی بین همه چیز برقرار کند. این دلالی‌گری است که دانشجو را خشتی و عقیم می‌کند.

(۹)

حال آن که دانشجو خود الزامات تنش است. تنش درون شهر و خیابان، تنش درون خانواده، تنش درون سرمایه، و سرانجام تنش درون خود دانش.

(۱۰)

موقعیت دانشجویی، موقعیت کسب و کار و منفعت نیست، بلکه موقعیتی رادیکال است. یا به بیان مهم‌تر، انقلاب موقعیت است. اما ویژگی دلالی‌گری در منفعت شخصی فشرده می‌شود، ویژگی‌ای که قدرت همه‌شمول‌پذیری دارد.

تهی کردن دانشجو از گسیختن او از حقیقت، منتهی به یک معنا می‌شود: دانشجو باید در کسب معرفت و دانش بکوشد تا به جامعه خدمت کند. یعنی، دانشجو انبان معلومات و اطلاعات است. این رویکرد، تنها ناشی از سازماندهی و مهندسی کردن دانش است. و ایدئولوژی حاکم مهندسی دانش را به جای حقیقت عرضه می‌کند.

(۱۲)

اما تنش دانشجو در خانواده بورژوازی خوشبخت تحت عنوان سبک زندگی، که عمدتاً مبنای اقتصادی آن دلالی است، به یک نحو قابل محو است: آنچه را نباید کرد، به شیوه‌ای مبتذل انجام می‌گیرد. همچون نقد و نفی فیلم‌های هالیوودی اما بومی کردن آنها. والدین او را از سرعت بالای ماشین‌سواری، بنگ و سیگار و سکس برحذر می‌دارند. اما برای خاموش کردن وغوغای او، همه را به طور نهفته تجویز می‌کنند. (امروزه

لیبیدو دیگر قدرت بدل شدن به امر (۱۵)

سیاسی را ندارد چون جذب سرمایه‌داری شده است). تنش موجود در دانشجو، نه در حکم تجلی حقیقت بلکه کشمکش‌های درام خانوادگی و نق‌زدن‌های اجتماعی پایان می‌یابد؛ البته موقتاً.

(۱۶)

آنچه دانشجو نیاز دارد، برهم‌زدن شیوه تولید موجود است، اما پیش از آن، شناسایی واقعی این شیوه است. کافی نیست که نظریه در پی تحقیق خود در قالب عمل باشد؛ عمل نیز باید در پی نظر باشد.

(۱۳)

اعتراضات سانتی‌مانتالی، همان نفی‌های انتزاعی است (هرچند حامل این حد از حقیقت است که به یکباره اشیاء را از روی میز پاک می‌کند و، حتی بیشتر، میز را واژگون می‌کند).

(۱۷)

آنچه امروزه دانشجو مشمول آن است، نه تنش بلکه تحقیر است؛ نه صرفاً تحقیری که منتج از سرکوب بیرونی است، بلکه تحقیری که شیوه تولید به او اعمال می‌کند. بنابراین، دانشجو در میان دیگر مناسبات و اشکال زندگی، مشمول تحقیر است.

(۱۴)

دانشجو، بدون درک عدم این‌همانی در این‌همانی، دانشجوی جامعه و خانواده ایدئالیستی است، همان که بورژوازی طالب آن است. اما دانشجو نفی متعین مدام است.

(۱۸)

تنها راه بازمانده، بازگرداندن تنش به درون مفهوم دانشجو است. زیرا بدین ترتیب، انهدام سازماندهی

زندگی روزمره (بوروکراسی جنسی در کنار دیگر بوروکراسی‌ها)، عدم گسست از حقیقت، عدم نمایندگی شیوه تولید و بریدن تام و تمام از آن میسر می‌گردد. ●

## درباره مانیفست یک جنبش دانشجویی

علی عباس‌بیگی

چرا نمی‌توان یک جنبش دانشجویی را مستقل از مانیفست‌اش تصور کرد؟ چرا جنبش دانشجویی بدون داشتن یک مانیفست نمی‌تواند کار مبارزاتی خود را جلو ببرد؟ در وهله نخست باید به این پرسش پاسخ داد که یک مانیفست چیست و چه رابطه‌ای با جنبشی دارد که این مانیفست قرار است مانیفست

آن باشد. مانیفست یک خط‌مشی نیست، یعنی مجموعه‌ای از اهداف که باید برای آن برنامه‌ریزی کرد و میزان نزدیک شدن به آن را به نحوی اندازه‌گیری کرد. اهداف بیش از هر چیز به درد یک سازمان یا حزب می‌خورد تا برای خود برنامه‌های کوتاه‌مدت و بلندمدت تعیین کند و بر اساس آن‌ها برای آینده خود برنامه‌ریزی کند. یک حزب سیاسی به همین دلیل آینده را از قبل تعیین شده می‌بیند و برنامه‌ریزی‌اش برای آینده، آینده را از گشوده بودن خود تهی می‌کند. از این‌رو نوع تصمیمی که در یک حزب گرفته می‌شود تا آن‌جا که به اهداف و راهکارهای آن حزب گره می‌خورد، شان یک تصمیم سیاسی را ندارد. یک مانیفست شأن یک نظریه را هم ندارد. قرار نیست که توسط آن حرکت یک جنبش دانشجویی یا یک جنبش هنری تبیین شود و به کمک آن نوع رفتارهایی مشخص گردد که جنبش مزبور در شرایط مختلف از خود نشان می‌دهد. مانیفست جزء لاینفک یک جنبش است؛ و به فرآیند یک عمل سیاسی تعلق دارد. به سهولت نمی‌توان سیاست را از مانیفست‌اش جدا کرد یا آن را در تقابل با آن قرار داد. پیوند یک جنبش دانشجویی با مانیفست آن یادآور برقراری چنین پیوندی در یکی دیگر از رویه‌های حقیقت است: یعنی هنر مدرن. (زوپانچچ، ۲۰۰۵) در هنر مدرن، هنر و مانیفست آن بی‌آن‌که یکی باشند، به شکلی درونی و ذاتی به هم گره خورده‌اند. شاید فشرده‌ترین فرمولی که بتواند این رابطه را تصریح کند این است که مانیفست «زبان هنر» است. چنین گزاره‌ای را می‌توان درباره مانیفست یک جنبش دانشجویی نیز بیان کرد و گفت که مانیفست زبان سیاست این جنبش است. مانیفست به لحاظ هستی‌شناسی شان یک کنش را دارد، یا دقیق‌تر بگوییم یک کنش زبانی.

«مانیفست‌ها قسمی نقطهٔ تکینِ گفتن را برمی‌سازند و وارد می‌کنند.» (همان) به عبارت دیگر، جایگاهی را مشخص می‌کنند که از آن‌جا می‌توان گزاره‌های سیاسی را مستقل از هر منفعت و هویتی بیان کرد. جنبش دانشجویی به واسطهٔ خصلت خاص آن که مستقل از هر نوع هویت و منفعتی است، می‌تواند به مدد مانیفست‌اش گزاره‌های سیاسی را صادر کند. در آن‌ها، سیاست در قالب اول شخص سخن می‌گوید؛ و فرم بیان آن همواره چیزی مانند این است «ما، جنبش دانشجویی، سخن می‌گوییم.»

در یک مانیفست معمولاً این گزاره بیان نمی‌شود: «این مطالبات جنبش دانشجویی است و باید این خواسته‌ها برآورده گردد.» بلکه در عوض: «ما به شکنجه در هر شکل آن اعتراض داریم و باید هر شکل آن ملغی گردد»، یا این‌که: «ما آزادی پوشش می‌خواهیم و می‌خواهیم خودمان نوع پوشش‌مان را انتخاب کنیم.» گزارهٔ دوم دربارهٔ پوشش

می‌تواند حتی از زبان دانشجویان پسری اظهار شود که پوشش چندان برای آن‌ها موضوعیت ندارد اما از آن‌جا که این جنبش دانشجویی است که سخن می‌گوید نه بخش خاصی از آن، خواسته‌هایی که بر زبان می‌آیند می‌تواند کاملاً مستقل از هویت جزئی کسی باشد که این خواسته‌ها را به زبان می‌آورد.

بنابراین آن «ما»یی که در یک مانیفست و یا در فریادهای اعتراض‌آمیز به زبان می‌آید، «اگو» خاص X نیست، بلکه «ما»یی غیرشخصی و غیربشری است و جایگاه‌اش فضای تهی‌ای است که خود آن مولد آن است. به عبارت دیگر وقتی مانیفست یک جنبش به بیان در می‌آید خود فضای تهی‌ای می‌سازد که در آن فضا سوژه‌ای سر بر می‌آورد که از طرف جنبش دانشجویی حرف می‌زند. این فضای تهی در اصل همان مدلولی است که «ما» به آن ارجاع می‌کند، و همان گسستی است که فرآیند سوژه‌شدن را مستقل از

خاصه‌های جزئی ممکن می‌کند. همان‌طور که زویانچیچ دربارهٔ هنر مدرن می‌گوید که اکثر مانیفست‌های هنر آوانگارد تا حد زیادی به سمت برانداختن مفهوم هنرمند پیش رفتند (هنرمند در مقام آگویی که هنر را می‌سازد)، یک مانیفست سیاسی نیز با جایگزین کردن سوژهٔ سیاسی به جای آگویی که از قبل موجود است یک «ما»ی تازه را خلق می‌کند.

آنچه در یک مانیفست بیان می‌شود، در اصل تایید این «ما»یی است که تازه شکل گرفته است. به بیان‌دیگر خلق و تایید این «ما» از یکدیگر تفکیک‌ناپذیر است.

نباید چنین پنداشت که این مانیفست خود یک نقطهٔ آغاز است و می‌توان با بیان چند گزاره و اعلام آن‌ها شکل‌گیری یک جنبش دانشجویی را اعلام کرد. از آن‌جا که مانیفست یک کنش زبانی است، این کنش زبانی تنها وقتی محقق می‌شود

که مخاطبی وجود داشته باشد که قصد همان‌طور که زویانچیچ دربارهٔ هنر مدرن می‌گوید که اکثر مانیفست‌های هنر آوانگارد تا حد زیادی به سمت برانداختن مفهوم هنرمند پیش رفتند (هنرمند در مقام آگویی که هنر را می‌سازد)، یک مانیفست سیاسی نیز با جایگزین کردن سوژهٔ سیاسی به جای آگویی که از قبل موجود است یک «ما»ی تازه را خلق می‌کند.

شرط لازم برای آن است که جنبش دانشجویی را جنبشی سیاسی و رویه‌ای را که بر اثر آن به راه می‌افتد رویه‌ای سیاسی بدانیم. بدینم. بدینم. بدینم. مقالهٔ سیاست در مقام رویهٔ حقیقت یک رخداد را

**بدیو یک رخداد را وقتی سیاسی می‌داند که مادهٔ آن جمعی باشد**

وقتی سیاسی می‌داند که مادهٔ آن جمعی باشد یا «هنگامی که رخداد را تنها بتوان به کثرتی جمعی نسبت داد.» در این‌جا منظور بدیو از جمعی بودن مادهٔ رخداد سیاست یک مفهوم عددی نیست. «می‌گوییم رخداد از حیث

هستی‌شناختی جمعی است تا آن‌جا که محمل فراخوانی مجازی خطاب به همگان واقع گردد. «جمعی» یعنی بی‌واسطه کلیت‌بخش. و این همان چیزی است که مانیفست یک جنبش دانشجویی آن را در خود دارد.

وقتی مجموعه‌ای از گزاره‌ها ذیل کلمه مانیفست قرار می‌گیرند، خود شرایط تحقق خود را وضع می‌کنند. بازشناسی و تصدیق قصد گوینده یک مانیفست، و این امکان که هر کس می‌تواند این قصد را بازشناسی کند، تصدیقی است بر این نکته که اگر این یک مانیفست جنبش دانشجویی است، آن‌گاه این مانیفست به همگان تعلق دارد. ●

## زندگی مشور دانشجویان

امید مهرگان

۱- چیزی به نام نثر دانشجویی وجود ندارد، همان‌طور که چیزی به نام نثر مشخصاً پرولتری در کار نیست. ولی احتمالاً می‌توان به نثری اشاره کرد که اکثراً دانشجویان آن را می‌نویسند. نثری که با سرشت مشور زندگی دانشجویان خواناست و در عین حال از آن فراتر می‌رود، زندگی در خوابگاه‌های دانشجویی یا در خانه‌های «مجردی» عمدتاً خالی و

نامرتب. مشور (*prosaic*) در عین حال به معنای کسل‌کننده و ملال‌آور است. برخلاف گرایش‌های «شب شعر»ی در میان دانشجویان، که پس از دوم خرداد بسیار رواج یافته بود، آنها

اکنون نیازمند یک «شب نثر» اند، نثری که سیاست مختص به خود را فرا خواهد آورد. البته همه دانشجویان به این نثر نمی‌نویسند. ولی وقتی یک دانشجو، بیزار از دیگر موارد، در حالی

از ملال و بی‌حوصلگی، تصمیم می‌گیرد چیزی برای خودش یا نشریه‌ای دانشجویی که یک شماره از آن درآمده است و با یک شماره دیگر به پایان می‌رسد، بنویسد، احتمال آن هست که این نثر را

بنویسد. چنین نثری بی‌شک بیشترین فاصله را با امر شاعرانه دارد. نثر دانشجویان به‌راستی باید نثر خود وضعیت، هسته مشور نوشتار رسمی-ادبی-وبلاگی، باشد. هسته‌ای که

**آنها اکنون  
نیازمند یک «شب  
نثر» اند، نثری که  
سیاست مختص به  
خود را فرا  
خواهد آورد**

انسجام ارگانیک این نوشتار را منفجر می‌کند. این نثر بناست «شعر» ایدئولوژیک و رسمی «جوینده دانش» را نقد کند و برهم ریزد. زیرا مگر نقد در حکم کشتن اثر نیست؟

۲- نوشته‌های آرمانی و رادیکال آنها در نشریه‌های ده‌پانزده‌صفحه‌ای غیرحرفه‌ای که به خرج خودشان و با دستگاه کپی و به تعداد محدود در دانشکده‌ها چاپ می‌شود، گویای شکلی از زندگی است که احتمالاً تباه شده است. آنها می‌نویسند با مخاطبانی بسیار اندک، پر از اغلاط چاپی، با صفحه‌بندی‌ای آوانگارد ولی ناشیانه، و صفحاتی که غالباً نه به شیوه‌های حرفه‌ای و مخصوص چاپ (زینک و

برخی جاها حروف پاک شده‌اند. گویی این رنگ‌پریدگی و اضطراب معرف ناپایداری و دلهره نهفته در خود وضعیت دانشجویان است. نشریه‌های آنان به‌سختی در «عرصه نمادین» ثبت و حک می‌شوند، این نوشته‌ها زور کافی برای تحمیل خویش بر این عرصه را ندارند. چنین حالتی به‌خوبی در نشریه‌ها و نوشته‌های دانشجویان متعلق به رخداد دوم خرداد مشهود است. هر نوشته‌ای، خاصه آن دسته‌ای که انتقادی و خشم‌آلودند، سنگی است که به‌سوی عرصه نمادین پرتاب می‌شود

در این نشریه‌های بی‌اندازه ساده و بی‌اندازه خام، دانشجویان، بالاخص کسانی که «سال‌پایینی»‌اند و جزء جریان‌های رسمی دانشگاه هم نیستند، آزادانه هر چه بخواهند، و هر چه تشخیص بدهند خطری برایشان ندارد، می‌نویسند. آنها همدیگر را سانسور نمی‌کنند، گویی نوعی شرم از این کار وجود دارد. برای همه، جایی هست. هر کسی می‌تواند بنویسد و صدایش را

برساند. هر کسی می‌تواند قدم به گوشه‌ای از صحنه نامتناهی تاریخ بگذارد. البته نتیجه کار خام است، با آن حجم انبوه اغلاط چاپی، جمله‌بندی‌های شتابزده و مخدوش، بلندپروازی‌های مفهومی، و صورت‌بندی‌های نظری بعضاً غلط. اما اگر تمایز میان محتوای یک سخن و جایگاهی را که سوژه از آن جا سخن می‌گوید، حفظ کنیم، آنگاه اهمیت و دلالت این نوشته‌ها روشن خواهد شد. آنها با امر عام و همگانی (the Common) سروکار دارند، و با پیش‌فرض گرفتن نوعی جماعت یا سوژه جمعی دانشجویی، از علایقی مشترک حرف می‌زنند، علایقی که غالباً خصلت کلی و جهان‌شمول دارند. با توجه به تمایز فوق میان سوژه گفتن و سوژه امر گفته، باید گفت که این نوع از کنش نوشتن واجد پتانسیل یک خطاب کلی و جهان‌شمول است، خطابی فارغ از منافع خاص، و حتی فاعل از آن به‌اصطلاح منافع صنفی‌ای که امروزه همگان دانشجویان را به

مطالبه آن، و نه هیچ چیز دیگر، توصیه می‌کنند. از قضا وضعیت دانشجویی به‌طرز عجیبی واجد قابلیت ایجاد نوعی اتصال کوتاه با امر کلی است. در این وضعیت موقتاً سبک‌بار و فاصله‌گرفته از چسبندگی واقعیت موجود، نوشتار دانشجویان می‌تواند همان حامل خطاب کلی باشد، خطابی که، پیش از هر چیز، از خود وضعیت دانشجویی و ستایش رمانتیک از آن، به‌شیوه‌ای دیالکتیکی فراتر می‌رود. (البته چنین موضعی متضمن خروارها نفی متعین در درون حیطه دانشجویی است، متضمن مرزبندی‌ها و تمایزگذاشتن‌ها با انواع گرایش‌ها و سبک‌های زندگی. و به‌واقع اکثریت مطلق دانشجویان در شرایط فعلی صرفاً در رؤیای زندگی‌ای «شاعرانه»‌اند، و فرسنگ‌ها با سیاست نثر فاصله دارند.) رابطه نثر دانشجویی با نوشتار رسمی و آکادمیک تا حد زیاد شبیه رابطه کلاس‌های معدود برگزارشده توسط برخی گروه‌های فرهنگی (بعضاً مستقل از

انجمن‌اسلامی‌ها) با بدنه آموزشی و «استادمحور» خود دانشگاه است. این کلاس‌ها به‌دست خود دانشجویان، و نه اساتید یا مسئولان دانشگاه (و بعضاً با مخالفت‌هایی از سوی آنها)، و به‌شیوه‌ای غیررسمی، تشکیل می‌شود، آن‌هم همیشه در ساعت‌های بین دروس، حدود دوازده تا یک و نیم، و با تعدادی نه بیشتر از بیست یا سی نفر (نمونه‌های اخیر آن را می‌توان در دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران، دانشگاه شریف، خواجه نصیر، پلی‌تکنیک تهران، و حتی در دانشگاه‌های خارج از تهران، در شهرهای دیگر دید). کسانی را که بناست در این کلاس‌ها و جلسات حرف بزنند (البته درباره موضوعاتی نه مشخصاً و مستقیماً سیاسی) خود دانشجویان، و خارج از معیارهای «اساتید»، انتخاب می‌کنند (کسانی که بعضاً تا یکی دو سال پیش خود دانشجو بودند؛ البته همین‌جا باید با صراحت اذعان کرد که کل این نمونه مشخصاً به تجربه خود نگارنده و چند



تن از دوستان مربوط می‌شود، تجربه‌ی شرکت در چنین کلاس‌هایی به دعوت عده‌ای از دانشجویان). بنابراین، این جلسات، هرچند با مجوز از سوی مقامات دانشگاه، عملاً در فضاهاى خالی، در شکاف‌ها، و در مکان حاصل از مازاد ضروری دانشگاه‌ها و وضعیت دانشجویی، برگزار می‌شوند. چنین جلساتی اصولاً نمی‌توانست در ساختار و بدنه "حرفه‌ای" و "تخصصی" دانشگاه ادغام گردد. شکی نیست که اساتید افرادی چون ما را فاقد صلاحیت برای حرف‌زدن از موضوعات موردنظر می‌دانستند. و البته ما نیز دقیقاً همین نظر را، در ابعادی وسیع‌تر و ریشه‌ای، در مورد اساتید داشتیم. همه این نکات نشانگر موضع یا مکان نمادین/فیزیکی جلسات فوق است، که البته به هیچ‌رو محدود به این جلسات خاص نمی‌شود. آن مازادی که دانشجویان را همواره به فعالیت‌هایی از این دست سوق می‌دهد (که حتی در شرایط فعلی نیز هرچند کاهش زیادی یافته است اما کاملاً قطع

نشده است) دقیقاً متناظر با وجود حفرها شکافی بزرگ در دل آکادمی "اساتید" است. این همان سنت کلاس‌های فوق‌برنامه در اتاق‌هایی است که هر لحظه ممکن است دق‌الباب کنند و تذکر دهند وقت تمام است چون کلاس فلان درس و فلان استاد به‌زودی شروع می‌شود؛ سنت کلاس‌های بدون حضور و غیاب و بدون امتحان پایان ترم؛ سنتی که می‌کوشد در دل آکادمی، نوعی آگورا یا فضای عمومی، یا نوعی میدان شهر، بگشاید، چیزی شبیه تریبون‌های آزاد دانشجویی که در نیمه دوم دهه پیش بسیار رواج داشت. نثر دانشجویان در متن چنین سنتی تحقق می‌یابد. یک سیاست رادیکال احتمالاً با چنین سوییته‌ی منثوری در پیوند است. ●

## سیمای استاد

برای استاد ناصر کاتوزیان  
ارسلان ریحان‌زاده

نظر به رأی ویتگنشتاین مبنی بر این‌که اگر مسائل فلسفی در نسبت با معنای کلمات صورت‌بندی شده باشند این مسائل روشن‌تر می‌شوند می‌توان پرسش از معنای کلمه استاد را نقطه‌شروع فهم و تبیین این کلمه و در نتیجه جایگاه نمادین آن دانست. به اعتبار فرهنگ عمید تراز معنایی کلمه استاد - یا به املائی دیگر اوستاد - را آموزگار، آموزنده، دانا و توانا در علم یا هنر - و در دیسکورس دانشگاه -

معلم عالی‌رتبه، کسی که بالاتر از دانشیار است دربرمی‌گیرد. آنچه که در این شمول معنایی جلب نظر می‌کند تکیه داشتن هر یک از این معادل‌ها بر چیزی دیگر است. آموزگار و آموزنده، آن‌چنان که پیداست، کسی است که چیزی را آموزش می‌دهد و به‌ظاهر مستقل از کنش آموزش نیست. درست همان‌طور که تدریس در دانشگاه شرط استاد بودن در معنای دوم آن است. این وابستگی به‌شکل ماتقدم در خود ساختار نحوی زبان نیز وجود دارد. در زبان انگلیسی پسوند *er* با چسبیدن به مصدر فعل از آن اسم می‌سازد که در مورد کلمه *teacher* این مکانیسم از چسبیدن پسوند *er* به مصدر *to teach* عمل می‌کند. در زبان فارسی نیز همین رابطه را بین پسوند *گار* و *نده* با *آموز* می‌بینیم. اما نکته اینجاست که وابستگی *teacher* به *to teach*، آموزگار و آموزنده به آموز، - اگر مجاز باشیم که این صفت‌ها را به‌کار ببریم - تصادفی، دلخواهی و نمونه از آن چیزی است که می‌توان

برساخته شدن ساختار نمادین زبان نامید. یعنی برساخته شدن زبان از طریق کاربرد افتراقی ( *differential function* ) خود دال‌های زبان. این وابستگی **ساختاری** آموزگار به آموز در سطح دال‌های زبانی، جایی که زبان غایب از هر معنایی است، در سطح نمادین زبان، یعنی عرصه معنا، کیفیتی **وجودی** به وابستگی آموزگار به آموزش بخشیده است. اما باتوجه به آنچه گفته شد می‌توان در این مدعا که از وابستگی وجودی آموزگار به کنش آموزش سخن می‌راند شک کرد و اظهار داشت وابستگی *teacher* به *to teach*، آموزگار به آموزش، آموزنده به آموختن، از ابتدا نوعی پیوند ساختاری است که هیچ ربطی به وابستگی وجودی و تجربی پدیدارها به یکدیگر ندارد. درواقع قائل بودن به قسمی وابستگی وجودی بین استاد/آموزگار و آموزش از مصادیق خشونت زبان و به‌طریق اولی امر نمادین است که درکار زورکردن آن نسبت‌ها و رابطه‌های ساختاری‌ای بر جهان پدیدارهاست که منجر به برساختن خود آن شده است. در راستای همین زورکردن نسبت‌ها و رابطه‌های امر نمادین می‌توان دانشگاه را گواه گرفت که در آن شاهد رابطه‌ای مشخص و تعین‌یافته بین استاد و آنچه تراز معنایی استاد است هستیم. از منظر این رابطه استاد باید در چهارچوبی مشخص و تعریف شده به گروهی که *دانشجو* نام دارد چیزی را بیاموزاند و مستقل از کنش آموزش و آنچه می‌آموزاند محلی از اعراب ندارد. گفتمی همان‌طور که در سطح دال‌های زبانی اگر آموزش نمی‌بود، اگر *to teach* نمی‌بود در نتیجه آموزگار و *teacher* نیز نمی‌بود، به همین اعتبار استاد نیز اگر آموزش ندهد، اگر تدریس نکند وجودی نمی‌توان برای آن در نظر گرفت. اما آیا برخلاف این ادعا، می‌توان استاد را سوای این وابستگی به‌ظاهر **وجودی** تصور کرد؟ می‌توان زورشدن رابطه ساختاری دال‌های آموزگار و آموزش بر ساختار دانشگاه را از هم گسلید و استاد و

آموزگار را مستقل از ارتباطش با آموزش سرپا نگه داشت و حفظ کرد؟ طرح این پرسش از آن‌روست که حفظ و دوام ساختارهای نمادین - و در این‌جا - دانشگاه بسته به آن است که عناصر تعریف‌شده این ساختارها - همچون استاد و دانشجو - می‌بایست که در چارچوب آن تعریفی عمل کنند که ساختار از آنها ارائه کرده است. و بدین‌اعتبار استاد در تطابق با تعریف/معنای خود باید براساس قواعد آموزشی تعریف‌شده دانشگاه به دانشجو آموزش دهد. عمل کردن براساس تعریفی به‌غیر از این برای ساختار مردود و به‌مثابه نوعی اخلال در نظم است. ساختاری که وابستگی ساختاری استاد/آموزگار به آموزش را کیفیتی ازلی - ابدی بخشیده است. جورجو آگامبن، فیلسوف ایتالیایی، در خوانش خود از ارسطو و خاصه آنچه در رابطه بین بالقوگی و فعلیت مطرح است، ایده‌های جذابی را طرح نموده که در پاسخ به پرسش‌های بالا ما را کمک خواهند کرد.

آنچه که ارسطو از نسبت بالقوگی و فعلیت فهم کرده است در وهله اول تقابل این دو را نشان می‌دهد. معمولاً موضع غالب این است که بالقوگی فقط در فعلیت وجود دارد اما ارسطو با صحبت از "هستی" بالقوگی بدون اینکه به فعلیت برسد، به انتقاد با این موضع برخاسته است. استاد آن‌چنان که گفته شد داننده و تواننده در علم و هنر است که در دانشگاه دانش و توانایی خود را به فعلیت می‌رساند. از منظر نظرگاهی که بالقوگی را فقط در فعلیت فهم می‌کند، وابستگی وجودی استاد به آموزش نمونه بسیار گویایی است. اگر استاد فقط تا آن زمانی استاد است که در دانشگاه تدریس می‌کند و وجودش بسته به آموزش در دانشگاه باشد بدین معناست که بالقوگی و توانایی او در آنچه آموزش می‌دهد فقط با عملی شدن و به فعلیت رسیدن آن قوه یا توان هستی می‌یابد و مستقل از این بالفعل‌شدگی نمی‌توان هستی‌ای برای بالقوگی و توانایی‌اش در آن چیز قائل

شد. حال پرسش این است: آیا توانایی استاد سوای تدریس در دانشگاه قابل اشاره و ردگیری است؟ آیا بالقوگی اش مستقل از بالفعل شدن در کنش آموزش حفظ می‌شود؟ پاسخ احتمالی ارسطو/آگامبن به این پرسش بدین‌گونه است: بله، قابل اشاره و ردگیری است. درست همانند یک پیاپیست که مادامی که پیانو نمی‌نوازد توانایی خود در نواختن پیانو را حفظ می‌کند یک استاد نیز حتی موقعی که آموزش نمی‌دهد بالقوگی خود در آموزش را حفظ می‌کند.

در خود تراز معنایی کلمه استاد با دو تعریف روبه‌رو بوده‌ایم: ۱- آموزگار، آموزنده، دانا و توانا در علم یا هنر. و ۲- در دیسکورس دانشگاه - معلم عالی‌رتبه، کسی که بالاتر از دانشیار است. نکته ظریف و بس مهم این است که بخش دوم این تراز معنایی یعنی جایگاه نمادین استاد در دانشگاه، سعی بر آن دارد تا شکاف خود با بخش اول را برطرف و آن را در خود حل نماید و از این گذر تمامی

معنای کلمه استاد را فقط به یک تراز معنایی تقلیل دهد. اما همانند تمامی مکانیسم‌هایی که در کار یک‌کردن دو‌اند، می‌توان نشان داد که این‌گونه تقلیل دادن دو معنای کلمه استاد به یک معنا، سرکوب‌گر و تمامیت‌خواهانه است. در آن‌صورت نتیجه این روند را می‌توان به شکل زیر نشان داد:

**استاد = معلم عالی‌رتبه، کسی که بالاتر از دانشیار است و در دانشگاه تدریس می‌کند.**

می‌بینیم که دیگر هیچ نشانی از معنای اول در کار نیست. درست همانند آن موضعی که وجود بالقوگی را مستقل از فعلیت نادیده می‌گیرد، در این‌جا نیز بالقوگی، دانایی و توانایی در علم و هنر نیز که معنای اول کلمه استاد را شامل می‌شد نادیده گرفته شده است. جایگاه نمادین "استاد" دانشگاه برای نیل به یکی‌کردن تمامی معنای استاد با خود در همانندی با تمامی مکانیسم‌های عرصه‌های نمادین عمل می‌کند. دانشگاه با تعیین حدود و ثغور خود به شکل سرکوب‌گر و

تمامیت‌خواهانه‌ای حدود و ثغور علم و هنر و هر محتوای دیگری را که دانایی و توانایی بدان معنای اول کلمه استاد را برمی‌نهد مشخص می‌سازد. توگویی علم و هنر در مقام عرصه‌های ظهور *رخداد حقیقت* هستی‌شان فقط در گرو برپابودن نهاد دانشگاه

است. فرجامی که این مکانیسم به بار می‌آورد فقط و فقط ایدئولوژیک شدن علم و هنر - در تقابل با عرصه ظهور *رخداد حقیقت* - است.

در ادامه خوانش آگامبن از مفهوم بالقوگی صحبت از مفهوم *بالقوگی منفی*

(*Impotentiality*) به میان می‌آید که به‌رغم همه دشواری‌هایش بر فهم این مساله نور بیشتری می‌تاباند. بالقوگی منفی آن‌طور که ارسطو می‌گوید نوعی محرومیت است و بالقوگی در ساختار اصلی‌اش خود را در نسبت با نبود و محرومیت خویش سرپا ننگه می‌دارد و

حفظ می‌کند. اگر برای بالقوگی مستقل از فعلیت "هستی" ای قائل باشیم و ساختار اصلی بالقوگی را نیز در نسبت با محرومیت خود آن بدانیم آن‌وقت می‌توان گفت بالقوگی و توانایی به *رخداد حقیقت* هستی‌شان فقط در گرو علم، هنر و آموزش برای آنکه "هستی" ای مستقل از

فعلیت داشته باشد، مستقل از کنش آموزش و تدریس در دانشگاه، می‌بایست که نبود و محرومیت خویش را تاب آورد. یک استاد فقط مادامی که توانایی به آموزش *ندادن* را در حینی که توانا به آموزش

دادن است تاب بیاورد، تنها در آن هنگام است که "هستی" بالقوگی خود را حفظ کرده است و پیوند استاد به آموزش/دانشگاه را که کیفیتی وجودی یافته بود پاره می‌کند. و به‌راستی که تجربه‌ای بس هولناک است تجربه بالقوگی. یعنی تجربه تاب آوردن نبود خویش. تجربه محرومیت. از دید

**اخلاق استاد در وضعیت ایدئولوژیک دانشگاه می‌تواند تاب آوردن بالقوگی خویش، یعنی تاب آوردن محرومیت خود، باشد**

آگامین تاب آوردن این محرومیت یگانه تجربه حقیقی آزادی است که فرد از سر می‌گذراند. آزادی از این منظر همسو با تعریف آدورنو است. برای آدورنو آزادبودن هر فرد به میزان فاصله‌ای بستگی دارد که او از جایگاه نمادین خود گرفته است. هرچه فرد فاصله‌اش از جایگاه نمادین خود بیشتر باشد آزادی‌اش به همان اندازه بیشتر است.

این تجربه از آن‌روی برای استاد هولناک است که عرصه نمادین دانشگاه از تمامی ظرفیت‌های خود استفاده می‌کند تا مقاومت استاد در تاب آوردن بالقوگی خویش را پاره کند. این ظرفیت‌ها را محتواهای زیادی پر کرده است. از اعتبار و اغوای جایگاه نمادین "استاد" در عرصه نمادین گرفته تا این مساله که برای یک متفکر چپ امکان تدریس مارکس در دانشگاه وجود دارد. هرچند باید اشاره داشت در دانشگاه‌های ایران این امکان هنوز ناچیز است و اگر هم باشد با توجه به ایدئولوژی دانشگاه باید گفت

بدین خاطر پای مارکس را به دانشگاه کشیده‌اند تا او را مورد هر شماتتی که بتوان فکر کرد قرار دهند. نکته جالب در این است که استاد با تاب آوردن بالقوگی خویش می‌تواند خود را در مقام سوژه‌ای سیاسی برسازد. جالب‌بودن از آن‌روست که برخلاف این باور خام که سیاست را عرصه فعلیت می‌دانند، در این مورد، استاد با نکردن هیچ کاری یعنی با آموزش ندادن می‌تواند بند دل ساختار نمادین دانشگاه را پاره کند و خود را مستقل از وابستگی‌اش به دانشگاه سرپا نگه دارد.

اخلاق استاد در وضعیت ایدئولوژیک دانشگاه می‌تواند تاب‌آوردن بالقوگی خویش یعنی تاب‌آوردن محرومیت خود باشد. چنین تاب‌آوردنی آن‌طور که اشاره شد با همه هولناکی‌ای که دارد آزادی را برای استاد رقم می‌زند. و از این‌رو می‌توان شاهد پیوند اخلاق و آزادی به معنی کانتی کلمه شد. پس بیاییم یک بار

دیگر تراز معنایی استاد را بازاندیشیم و آن را به‌صورت زیر بنویسیم:  
استاد = کسی که تدریس کردن، آموزش‌ندادن و غیبت در دانشگاه را تاب می‌آورد. ●

موضوع شماره بعدی:

**فاجعه: انسان‌دوستی یا سیاست؟**